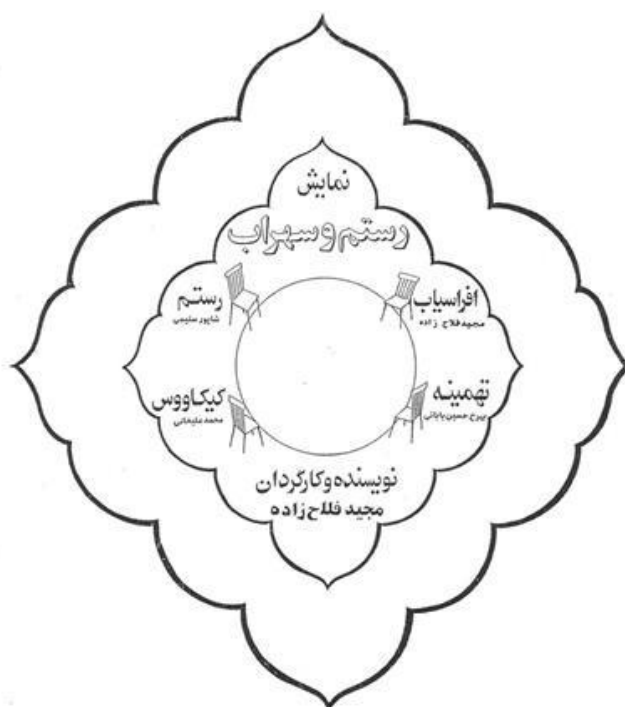


"رستم و سهراب"

"نمایشنامه‌ای در سه پرده"



مجید فلاح زاده

انجمن تئاتر ایران و آلمان

دو نکته در باره ی نگارش نمایشنامه*

در سال 49 یا 50 ش. بود که در روزنامه ی «کیهان» خواندم: «پدری فرزند فلج‌اش را می‌کشد!»
 در جریان بازجویی، وقتی بازجو از پدر می‌پرسد: "چرا پسر را کشتی؟"
 پدر می‌گوید:
 "چون به آینده‌اش امیدی نداشتم!"
 این واقعه، یکی از دو انگیزه ی نخستینی بود برای نوشتن این نمایشنامه، و کنکاشی در ریشه‌ی فرهنگی پدیده‌ی مکرر فرزندکشی در تاریخ‌مان.
 انگیزه‌ی دیگر، تهمینه، مادر، زمین بود، و این که «صدای زن» در تاریخ "گره‌ی سیاه" ما گم شده است.*

«سامر ست موآم» (W.Somerset Maugham 1874-1965) در یکی از رُمان‌های خود، «تعلقات انسانی - Of Human Bondage» از زبان یکی از شخصیت‌های رُمان، در توضیح معنی زندگی، می‌نویسد که، معنی زندگی را باید در شعر «حافظ» ایرانی جستجو کرد، و معنی شعر «حافظ» را در ترکیب پیچیده ی بافت و رنگ «قالی ایرانی» و معنی این «بافت و رنگ» را در کار و رنج «قالیباف ایرانی» که آفریننده ی این زیبایی است، اما از «رنج و کار» خود هیچگاه بهره ای نگرفته است! اکنون، براساس این نوع نگرش به زندگی، در نمایشنامه ی حاضر، سعی شده است که از معنای سنتی اساطیر ایرانی، به ویژه ترسیم شده در «شاهنامه»، پرهیز گردیده، «رستم سهراب» ی ارانه گردد که بیش تر به واقعیت زندگی روز ایرانی نزدیک و با آن بافته و در آن ترکیب شده باشد.
 و برپایه ی همین نگرش است که پوستر نخستین اجرای نمایشنامه در سال 1991م. در شهر کلن - آلمان، پس از 21 سال که از تاریخ نگارش آن می‌گذشت، گل مرکزی «قالی کاشی» انتخاب شده بود و اکنون روی جلد اثر را مزین کرده است.

*متن اورژینال این نمایشنامه در سال 1351 ش. نگاشته شده است و چاپ اول آن، با تغییراتی در راستای انقلاب سال 57 ش.، در 1358 ش. امکان یافت.

پیش درآمد

تهمینه که از اتاق بیرون می‌آمد، سهراب پرسید:

«مادر، مادر... پرنده‌ها چرا پرواز می‌کنن؟»

- پرنده‌ها...؟! خُب معلومه پسر... برای این که
بال دارند...!

- چرا بال دارن مادر؟

- خُب بخاطر این که پرنده هستن!!

سهراب به ظاهر قانع شد و نگاهش در آسمان
گرفته و پُربارغروب دوید در پی دسته‌ای از
پرنده‌ها که دور می‌شدند؛ و آنگاه خنده‌ای بر
صورتش نشست... سپس نگاهش را از آسمان
گرفت و به صورت مادر انداخت و با تردید
پرسید: «آدمها هم می‌تونن پرواز کنن مادر؟!»

- آدم‌ها؟!!

- آره مادر... مثل تو و پدر... همیشه تو قصه
هات می‌گفتی؟!!

تهمینه مدتی با تعجب سهراب را نگریست، و بعد
زیرلب زمزمه کرد: «اگر همدیگر رو دوست
داشته باشند... اگر همدیگر رو دوست داشته
باشند!» و سپس در آرام بست و بیرون آمد و
سهراب را کنار پنجره، خیره به آسمان، تنها
گذازد.

بازیگران :

رستم سیستانی (دبیر تاریخ و ادبیات)
افراسیاب تورانی (جراح مغز و استخوان، برادر کوچک)
کیکائوس کیانی (مقاطعۀ کار و سیاسی کار، برادر بزرگ)
تهمینه کابلی (معلم ریاضی و همسر ر. سیستانی)
سهراب (7 ساله کودکی فلج و عقب افتاده از رستم و تهمینه)

"پرده‌ی اول"

صحنه‌ی يك

هوای نیمه ابری يك صبح بهاری. اتاق نشیمنی نسبتاً بزرگ و قدیمی با پنجره‌ای رو به حیاط و با فرش آنتیک، اما نسبتاً نخ نمای کاشانی، گسترده در میانه و بر کف اتاق. از پنجره، شاخه‌های درختان سیب و انار با شکوفه‌های سفید و نارنجی که بر روی آب شفاف و کم‌عمق حوض خم شده‌اند، دیده می‌شوند. در وسط و در ادامه‌ی دیوار اتاق، بالای پنجره، ساعت دیواری بزرگی به چشم می‌خورد که صدای رفت و آمد یک نواخت پاندول آن، تکرار مکرر روزی مکرر را پیش‌گویی می‌کند!

در گوشه‌ی راست اتاق، نزدیک به پنجره، صندلی و میز کار کهنه‌ی چوبی آنتیکی ایست که بر روی آن، کتابی نیمه‌گشوده، نقشه‌ی متحرک - کروی جهان، گلدانی با شاخه‌هایی از شکوفه‌ها، و شمعدانی با سه شمع خاموش در آن، قرار دارند. همین سمت، پانین درب ورودی، جارختی پایه‌داری است با صورتکی و البسه‌ی رزمی

شاهنامه ای آویخته بر آن.

سمت چپ، روبروی درب ورودی، درب دیگری است مربوط به اتاقی دیگر، که از آن صدای آمیخته به مویه و درد سهراب به گوش می رسد، که بتدریج بالا می رود. در همین سمت، در قسمت پایین اتاق، صندلی راحتی نیمه فرسوده ایست که ر. سیستانی در آن فرورفته، با میزی عسلی در کنارش، در نقطه ی مقابل و موازی جارختی پایه دار. در قسمت بالا، و دوباره در همین سمت، کُنج اتاق، نزدیک پنجره، روبروی صندلی و میزچوبی، کُمد لباسی است با آینه ای سراسری، تمام قد.

با صدای زنگ ساعت دیواری که نُه ضربه می نوازد، ر. سیستانی، فرورفته در صندلی راحتی، به خودآمده، به طور خودکار شروع به زمزمه ی قطعه شعری می کند؛ دراثنای شعرخواندن، تهمینه، که صدای سهراب را شنیده است، درآستانه ی درب ورودی ظاهر شده، مکث کرده، می ایستد.

رستم:

وقتی که از کوچه ها می گذرم
هنوز بخاطرم هست که -
گذشتن از يك كوچه
پریدن از يك جوی
دویدن سرتاسر راه مدرسه تا خانه
فریاد زدن و خواستن هر چیز
چقدر آسان بود!!!
کنون کوچه ها را پایانی نیست
جوی ها درّه هائی را مانند
فریادها در فضای تنگ کوچه ها
و خواستن ها در فضای تنگ ناممکن ها
غرق می شوند...

تهمینه:

(تهمینه داخل شده، به سوی اتاق سمت چپ می رود).
چی شده؟ باز هم که شروع کردی؟! بلند شو،
بلند شو به جای شعر و شاعری و این تئاتر
بازی ها (به جارختی و لباس ها و صورتک آویزان
برآن اشاره می کند). پی کاری باش و فکری به
حال پسرت بکن. به بین طفلك به چه روزی
افتاده... (داخل اتاق سمت چپ می شود). جانم...
پسرم... این قدر ناله نکن مادر...
مادر... مادر...

سهراب:

تهمینه:

می دانم... می دانم عزیزم، طاقت داشته باش
دکتر الان پیدایش می شود مادرم...

سهراب:

نه مادر... دکتر نه... (فریاد می کشد). نه... نه...
من از دکتر می ترسم.

تهمینه:

پسرم... دکتر که با توکاری ندارد، دکتر افراسیاب
عموی توست مادر، برای معالجه پاهایت می آید
تا بتوانی دوباره مثل همه راه بروی و خوشبخت
شوی.

رستم:

ای... اگر خوشبختی بداشتن پا بود، پس هزار پا
تو این زندگی از همه خوشبخت تر است...

تهمینه:

(از داخل اتاق) حالا که می بینی هست... نه مثل تو
که اول بهش یک مدال افتخار و یک عنوان دهان پُر
کن قهرمان ملی دادند و بعد تا مقابل شان ایستادی و
دیدند مزاحمی با پول سیاهی مردم را به جانش
انداختند، و نه مثل من که گرفتار این نکبت شده تا راه
گریزی نداشته باشد...

رستم:

احتیاجی به این سرکوفت ها نیست خانم...
احتیاجی نیست...

تهمینه:

من سرکوفت نمی‌زنم، من حقیقت را می‌گویم،
من از بدبختی های‌مان می‌گویم...

رستم:

غصه نخور... مطمئن باش که این بدبختی ها
زیاد طول نمی‌کشد و با رفتن من دوباره نور و
روشنائی در این سرا می‌تابد... مطمئن باش...

تهمینه:

بس کن... (از اتاق سمت چپ بیرون می‌آید.) تا
دهان باز می‌کنی و حرفی می‌زنی، زود مثل
بچه‌ها قهر می‌کند و حرف های صدتا يك غاز
می‌زند... راست گفتند «آدم وقتی پا به سن
گذاشت و بی‌کار شد، حکم بچه را پیدا می‌کند.»
(به سوی پنجره رفته و به شکوفه‌ها خیره می‌شود.)

رستم:

بله... راست گفته‌اند، برای این که بچه‌ها از
ممکن‌ها به وجود می‌آیند و پیرها به طرف
ممکن‌ها می‌روند، و در این فاصله است که
قهرمان‌ها پیدا می‌شوند تا رنج بکشند و به
ناممکنی به‌اسم زندگی پاسخ دهند...

تهمینه:

(برمی‌گردد.) من کاری به این ممکن‌ها و ناممکن‌ها
و فلسفه‌بافی‌ها ندارم، من فقط دلم می‌خواهد تو،
سهراب، خودم و تمام آن‌هائی که دوست‌شان دارم
خوشبخت شوند، خوشبخت، می‌فهمی چه می‌گویم؟

رستم:

بله... بله... می‌فهمم...!

تهمینه:

و برای رسیدن به این خوشبختی دیگر تصمیم
گرفته‌ام از هیچ کاری کوتاهی نکنم و از همه
چیز و همه کس كمك بگیرم؛ از خودت، از
دکتر، از عموجان کیکاوس، از همه‌کس و همه‌چیز
تا دوباره، مثل دوران انتظار سهراب، خوشبخت

شویم... مثل دوران انتظار سهراب...!!!
(برمی گردد و به شکوفه ها خیره می شود.)

رستم:

چه روزهایی بودند...!!

(سربرمی دارد و او هم به شکوفه ها خیره می شود.)
بعد از آن همه زندان و تبعید و دربدری، تازه به
هردوی مان اجازه کار و تدریس داده بودند و ما
در انتظار تولد سهراب بودیم، چه نقشه ها که
برای آینده نمی کشیدیم. تو مرتب بغلم می کردی
و چشم ها و انگشت ها و نوک بینی ام را می بوسیدی.
بعد سرت را روی سینه و قلبم می گذاشتی و
می گفتی: "می خواهم صدای بچه ام را بشنوم،
صدای تورا بشنوم، صدای زندگی ام را بشنوم...
صدای زندگی ام!"

رستم:

یادش بخیر...

(دوباره، بتدریج، در خود فرو می رود.)

تهمینه:

وبعد که ریختند تو خانه...! ومن چقدر آن غروب
فریاد زدم و التماس کردم، و یکی شان به خاطر
این که پاهای تو را چسبیده بودم و رها نمی
کردم، با لگد محکم کوبید تو شکمم تو پهلوم...
(دست بر شکم و پهلونهاد، برمی گردد و به شوهرش
خیره می شود.) بعد از آن دیگر هرگز ندیدمت، و این
دفعه چقدر منتظرت شدم... يك روز... دو
روز... يك سال... دو سال... هفت سال... تا این
که بهار گذشته، پیدایت شد، آن هم با این وضع
و حال، جسم و جان خرد!

(به سوی پنجره می رود.)

رستم:

امسال درخت ها خیلی شکوفه داده اند... درست

مثل آن سال... آن بهار... آن روز... یادت هست...؟! و لبخندت... (به تهمینه می‌نگرد). و ادامه‌ی آن لبخند را هنوز هم در گوشه‌های لب‌ها می‌بینم... می‌خندند ولی با تمسخر... نمی‌دانم... شاید به‌خاطر چروک‌هاییست که گوشه‌های لب‌ها افتاده...؟!

تهمینه:

(برمی‌گردد). لبخند من همان لبخند است، با همان ظرافت، با همان امید و آرزو... من هنوز خیلی جوانم، این تویی که پیر شدی، این تو هستی که عوض شدی، این تو هستی که زندگی را با تمسخر و بدبینی به کام ما تلخ کرده‌ای (به طرف اتاق سمت چپ می‌رود). حالا ما هم به جهنم، باید فکر سهراب بود، روزبه‌روز حالش بدتر می‌شود، روزبه‌روز، لااقل تا دیروز روی پاهایش می‌ایستاد، طفلک پسر... خوابش برده...

رستم:

آن وقت‌ها تمام خوشبختی یا بهتر بگویم تمام زندگی در لبخند تو برایم معنی می‌داد... وقتی می‌خندیدی مثل این بود که غنچه‌ها باز می‌شوند، و عطر آن غنچه‌ها بوی گل نرگس را داشتند، اما حالا... آن غنچه‌ها بوی گل...

تهمینه:

همین... همین حرف‌ها یت هست که آتش می‌زند. آقا سر پیری شاعر هم شده، یا بهتر بگویم عاشق شده... از گل و باران حرف می‌زند و شعر می‌خواند... حیف (به سوی شوهرش رفته و زانو زده، سر او را بر سینه‌اش می‌گذارد). حیف آن شب‌ها که تا سپیده‌ی صبح تو رختخواب غلت می‌زدی و فکر می‌کردم فردا چی بپوشم تا تو

خوشت بیاید، موهایم را چطور درست کنم تا
قشنگتر شوم، چکار کنم تا از دوست داشتن من
خسته نشوی... آن وقت دم صبح خواب م می برد
و در خواب می دیدم که بازو به بازوی تو دارم
پرواز می کنم... آن بالا... بالاتر از ابرها...
نزدیک ستاره ها...

(انگشتان را میان موهای سراسر خاکستری شوهر
فرو می برد.)

رستم:

من فقط در زندگی م یک نفر را دوست داشتم،
خودت هم می دانی آن کس کیست... بعضی
وقت ها فکر می کنم آن چیزی که ما را بهم
نزدیک می کرد چقدر لطیف بود، به همان
لطافتی که هوای باران خورده بعد از توفان
دارد...

تهمینه:

(از او جدا می شود.) تو آدم عجیب و غریبی
هستی... خیلی وقت ها فکر می کنم تو را
شناختم، و درست همان وقت نسبت به شناخت
تو از همیشه عاجزترم، آن وقت است که آرزو
می کنم یکاش هیچوقت، هیچوقت تو را نمی
دیدم، نمی دیدم تا آزاد بودم... مثل گذشته... مثل
دوران جوانی...

(به سوی در سمت راست می رود و در طول خود
گونی رستم از اتاق خارج می شود.)

رستم:

من همیشه گذشته ها را دوست داشتم، درست
نمی دانم چرا، شاید به خاطر این که در گذشته ها
زندگی کرده ام و برایم قابل لمس تراند، شاید
به خاطر این که آن وقت ها قهرمان کم بود، کم تر

کسی قهرمان می‌شد. قهرمان آدمی بود تنها،
 رنج‌دیده، آزاده... اما حالا هر رجّاله‌ی تازه از
 راه رسیده‌ای مُشت بر سینه می‌کوبد و حریف
 می‌طلبد... آن روزها دشمن واقعاً دشمن بود،
 سفاک، فاسد، قدرت مند... اما، امروز... دشمن
 مردم مهربان و بی‌چیزی اند که تا دیروز برای
 شان می‌جنگیدی... عوام بی‌چیزی که بایک فتوا
 می‌ریزند و تکه تکه ات می‌کنند... این روزها
 وقتی می‌شنوم آدم‌ها را به جرم دوست داشتن و
 عشق ورزیدن سنگسار می‌کنند، قلبم فشرده می
 شود و می‌خواهم از غصّه دق کنم... می‌خواهم
 از غصّه دق کنم...

(سر را میان دو دست گرفته، درخود فرو می‌رود.)

«پرده‌ی اول»

صحنه‌ی دو

همان هوا. همان روز. همان اتاق. صدای تهمینه که برای سهراب ترانه می خواند از اتاق سمت چپ به گوش می رسد. ر. سیستمی، درحالی که لباس پوشیده و آماده ی بیرون رفتن است، دراتاق قدم می زند. دکتر تورانی مشغول جمع آوری مدارک و پوشه ی عکس های طبی از روی میز است.

دکتر: باید هرچه زودتر دست به کار شد. امروز شروع کنیم بهتر از فرداست. ستون فقرات بد جوری آسیب دیده... البته من متعجبم که چرا حالا! اما ... این طور که عکس ها نشان می دهند زیاد هم نباید نومیید بود.

رستم: (به سوی پنجره می رود.) امید...؟! وقتی شمع می نسوزد امید به سوختن پروانه ها مضحك نیست دکتر؟!

دکتر: دانش پزشکی این روزها معجزه می کند برادر... همین چند وقت پیش بود که در روزنامه ها

خواندم شیمیست‌ها توانسته‌اند سلول مصنوعی بسازند، فکرش را بکنید... بهراستی که معجزه است... معجزه... با این کشف چه درها که به روی زندگی بشری باز نمی‌شود و چه امیدها که بار نمی‌گیرد...!

رستم:

(برمی‌گردد.) امید به این که سوسک‌ها هم می‌توانند از عطر گل سرخ سرمست شوند؟!!

دکتر:

البته حق با شماست و باید افسوس خورد که با وجود این همه پیشرفت‌ها هنوز بیش از دو سوم مردم دنیا از کمبود مواد غذایی رنج می‌برند... (به طرف میز کار کهنه می‌رود و به نقطه‌ای از نقشه‌ی کروی اشاره می‌کند.) چرا راه دور می‌رویم... من شنیده‌ام در همین سیستان خودمان خانواده‌ها بچه‌های شان را از زور گرسنگی هرروز برای چرا به صحرا می‌فرستند... به‌نظر شما شرم‌آور نیست برادر؟! آخر یکی نیست بپرسد پس کجاست آن مساوات، آن عدالت اجتماعی که هر روز با بوق و کرنا بگوش مردم فرو می‌کنید؟!!

رستم:

زندگی... عدالت... ای... ما آدم‌ها چقدر خوش باوریم... چقدر خوش خیالیم...

دکتر:

به عقیده‌ی من که مرگ در برابر این نوع زندگی وسیله‌ایست برای دفاع از شرافت انسانی...

رستم:

ما آدم‌ها چقدر خوش خیالیم که وقتی مرگ برای‌مان مسئله‌ای بزرگ می‌شود و از حلش عاجز می‌شویم، اسفندیار و آشیل و زیگفرید

می‌آفرینیم، و چون باز هم می‌دانیم که بشر در هر صورت فانی است، برای هر يك از این قهرمان‌ها نقطه ضعفی می‌گذاریم تا مرگ غیرقابل‌گریز آن‌ها را توجیه کنیم و دل‌مان آرام گیرد...

دکتر:

به هر جهت... به‌نظر من باید امیدوار بود... و پیش خودمان باشد، بالاخره «کسی آمده...!» کسی که از میان مردم برخاسته، کسی که يك اُسطوره است!

رستم:

تازه... (بر صندلی راحتی می‌نشیند.) مگر همه‌ی اُسطوره‌ها چه هستند؟ جز آن که مظهر تمام گره‌ها و عقده‌های بشری که ناگهان سر باز می‌کنند؟ مظهر تمام تضییقات و نامرادی‌ها... مظهر آن چه که نامش جوهر زندگی است... از گیل‌گمش گرفته تا رستم و پرومته و هرکول و صدها دیگر... ای... خوشبختی... سعادت...

دکتر:

(تهمینه در آستانه‌ی در اتاق سمت چپ ظاهر می‌شود.)
نظر شما چیست تهمینه خانم؟ هوای امروز فوق‌العاده نیست؟

تهمینه:

به هوای بهاری نمی‌شود اطمینانی داشت
دکتر... آیا امیدی هست؟

دکتر:

در مورد سهراب؟

تهمینه:

بله...

دکتر:

همین امروز من با یکی از بهترین بیمارستان‌ها تماس می‌گیرم، آن‌جا دوستان زیادی دارم، به محض بستری شدن دست به‌کار می‌شویم، فقط می‌ماند مخارج جراحی و معالجه که آن هم

چندان سنگین نیست... بیش تر از سی چهل تا نمی شود...

تهمینه:

سی چهل تا...؟!

دکتر:

متأسفم... ولی خوب چه می شود کرد؟ عمل ساده ای نیست...

تهمینه:

دکتر شما که وضع ما را بهتر از هر کس می دانید، دیگر حتی اثاثیه ای هم برای مان باقی نمانده...

دکتر:

البته برایتان تخفیف می گیرم... از آن گذشته، فکر می کنم برادرکیکوس تا یکی دو ساعت دیگر این جا بیاید... می گفت صحبتی دارد... و خودتان هم که خوب می دانید، او برای ارضای جاه طلبی های بی حد و حصرش به هر دری می زند و از هیچ کاری روی گردان نیست...

تهمینه:

قرض، قرض... همه اش قرض، آخر چقدر؟ زیاد هم نباید ناامید بود، همین الان به برادر می گفتم...

دکتر:

رستم:

بله... او به این جا می آید، مثل همه اشان... تا من نردبان ترقی اشان باشم، اما بعد که بر مسند قدرت نشستند، شروع می کنند به غارت و چپاول؛ جلوی شان هم که بایستی و اعتراض کنی: "آهای برادر... کاری که تو می کنی کار آدمی نیست، بلکه آدم خواری است!" مردم استحمار شده را سراغت می فرستند...

دکتر:

برادرم خیلی ناامید هستند... (طرف پنجره می رود.) به بینید تهمینه خانم، شکوفه ها را به بینید... خصوصاً آن شکوفه های اناروسیب را...

- چقدر جاندار و زیبا هستند. البته نه به زیبایی شما...
تهمینه: مبالغه می‌کنید...
دکتر: باور کنید حقیقت را گفتم.
تهمینه: (به شکوفه‌ها خیره می‌شود.) بله...
دکتر: و امسال به‌نظر می‌رسد که این شاخه‌ها بیش‌تر از هر سال دیگری شکوفه داده‌اند... این طور نیست؟
تهمینه: بله... امسال خیلی شکوفه داده‌اند.
دکتر: و همین دلیلی است بر ادعای من که باید امیدوار بود... امیدوار!
تهمینه: ولی چه فایده، هیچوقت میوه‌ای به‌بار نیاورده‌اند، هیچوقت... هیچوقت...!
دکتر: البته من گیاه‌شناس نیستم، ولی فکر می‌کنم این درخت‌ها احتیاج به خاک خوب و پُر قوت دارند. خاک برای یک درخت مثل فرهنگ برای یک جامعه است، درست نمی‌گویم برادر؟ البته شما استاد تاریخ و ادبیات هستید و در این مورد صاحب نظرید...
رستم: بله... خاک اگر خوب و پُر قوت باشد دیگر ریشه‌ها ساقه‌های هرزه و متجاوز نمی‌پرورند...
دکتر: هرزه شاید، ولی متجاوز...؟! با شما موافق نیستم، فکر نمی‌کنم صفت خوبی باشد...
رستم: چرا... متجاوز... متجاوز ناسپاس... هرزه!
تهمینه: (برمی‌گردد.) یعنی چه؟! این چه طرز صحبت کردن است؟!
دکتر: اشکالی ندارد تهمینه خانم... اشکالی ندارد... برادرم طبع زودجوشی دارند، حالا باید فکر

- سهراب بود، مثل این که خوابید؟
 تهمینه: بله... خوابید...
 رستم: و شاید هم اکنون خواب می‌بیند...
 دکتر: این که بدیهی است.
 رستم: خواب يك گریه‌ی سیاه...
 دکتر: خواب يك گریه‌ی سیاه؟!
 رستم: بله... همان سیاه گریه‌ی قوزکرده‌ای که امسال
 تو و برادر کی‌کوس برای سهراب عیدی آوردید...
 ما اسمش را گذاشتیم... چی گذاشتیم تهمینه؟!
 تهمینه: خدای من...
 رستم: (به اطراف می‌نگرد. مثل این که دنبال چیزی است.
 ناگهان چشم اش به نقشه‌ی کروی روی
 میزکار می‌افتد و به طرف آن خیز برمی‌دارد.) این
 جاست... (نقشه‌ی کروی را به‌طور عصبی و بی‌نظمی
 می‌چرخاند و سپس دست اش را روی نقطه‌ای از
 نقشه می‌گذارد.) این جاست... ایران... ما اسمش
 را گذاشتیم (رو به تهمینه) ایران... و حالا...
 خاک برسرت ساسان... خاک برسرت پایک...
 خاک برسرت...
 تهمینه: خدای من، دوباره پریشان گوئی شروع شد!
 رستم: من پریشان نمی‌گویم، من حقیقت را می‌گویم.
 (برمی‌گردد و بر روی صندلی راحتی می‌نشیند.) و
 همین عروسك بود که باعث بیچارگی سهراب
 شد... البته ما هم مقصر بودیم. مقصر بودیم
 برای این که این عروسك را پذیرفتیم. مقصر
 بودیم برای این که اسمی برایش انتخاب کردیم...
 هویتی به آن دادیم...

دکتر:

ولی فلجی پاهای سهراب به خاطر ضربه‌ای است
 که (اشاره به تهمینه) به پهلوش خورده...!!
 (با تلخی و تمسخر) آن چوب شاهی بود!
 و ... این؟!!

تهمینه:

دکتر:

رستم:

بعد از آن این عروسك شده بود مونس و همدم
 سهراب، يك لحظه آن را از خودش دور نمی
 کرد، حتی در خواب... (از این لحظه نور صحنه
 بتدریج ضعیف می شود. ر. سیستمی برخاسته، همان
 طور که به گفتار ادامه می دهد، به طرف جارختی می
 رود. صورتک و لباس اسطوره‌ای را از آن بر می
 گیرد و سپس برابر آینه رفته، شروع می کند به
 تعویض لباس و نهادن صورتک بر چهره تا به هینت
 رستم شاهنامه در می آید.) حقیقت را بخواهی، من
 از همان آغاز از این عروسك خوشم نمی‌آمد، البته
 به نظر بچگانه می آید، ولی خوب چه کنم، يك
 احساس بود، احساس نوعی شومی و بدعاقبتی...
 وقتی به چشم‌های سیاه و بُراق این عروسك نگاه
 می کردم، علاوه بر ترس، احساس دیگری هم
 در من به وجود می آورد. احساسی همچو درد و
 اندوه آمیخته به ناباوری مادری پس از شنیدن
 خبر مرگ فرزندش در يك حادثه‌ی هولناك،
 احساسی نظیر فرو ریختن چیزی در درون آدم...
 (از این لحظه به بعد، تهمینه نیز بتدریج با دست‌ها
 سر و صورت را پوشانده، ضمن حرکات سوگوار
 بدنی، آهسته و آرام شروع به بازی و مویه می کند.)
 البته من با این احساس زیاد بیگانه نبودم... پدرم
 همیشه می گفت: "گربه‌ی سیاه، گربه‌ی سیاه"

شوم است" ولی همیشه هم آماده بود تا زندگی اش را فدای این حیوان بکند، و این دوگانگی شخصیت او هنوز هم مرا رنج می دهد. آخر مگر نه این که وقتی به دنیا آمد و دیدند سرتاپای بدنش سفید است، از هول بدزبانی مردم او را از خود دور کردند و در قاف تنهائیش گذاشتند... بعد وقتی بزرگ و دلاور شد، او را خواستند تا به تلافی ناخوش خدمتی آن ها، خوش خدمتی کند... بعد از آن هم، وقتی عاشق مادرم شد، چه خون ها که ریخت و چه تملق ها که نگفت تا عاقبت منوچهرشاه به همسری او با مادرم رضایت داد... تا بالآخره ثمره ی این پیوند دردآلود و آمیخته به نامردمی من شدم... رستم... رستم سیستانی...

(به میان صحنه برآمده، دردآور نعره می کشد.)

این ها گذشته اند... اُسطوره هستند برادر... شما در زمان حال زندگی می کنید و باید به آینده امیدوار باشید، گذشته ها را باید فراموش کرد... به دور ریخت...!

دکتر:

اگر گذشته نباشد آینده هرگز نخواهد آمد... من شاخه ی خشکی بیش نیستم... ریشه ی ناپاک من در دنیای اُسطوره هاست....

رستم:

چه وحشتناک...!!

دکتر:

(چرخ زده؛ و اکنون درخود، اما با دکتر) من از همان وقت سعی می کردم از گربه سیاه دوری کنم، ولی هرچه بیش تر دور می شدم خودم را نزدیک تر احساس می کردم. مثل این که عاقبت این اوست که سرنوشتم را رقم خواهد زد، و

رستم:

بالآخره هم رقم زد. هر چند که هنوز برگ آخر
باقیست... (شروع به حرکات زورخانه‌ای می‌کند.)

«سر ناسزایان برافراشتن

وز ایشان امید بهی داشتن

سررشته ی خویش گم کردن است

به جیب اندرون مار پروردن است»

(می ایستد؛ دوباره درخود، اما با دکتر)

من هم کم‌کم مثل پدرم، منتهی نه در کنار سیمرخ
انسان، بلکه درکنارعوام نا انسان بزرگ و
بزرگ تر شدم و به همان نسبت و شاید هم بیش
تر از آن ها پُرازعُقه و کثافت؛ و بعدهم مانند
پدرم و به مراتب پُرتعصب تر و چاپلوسانه تر
از او شروع کردم به خوش‌خدمتی، اما نه برای
منوچهرشاه، بلکه برای کیکاوس شاه... (صدای
شیون و ضجه‌ی زن ها و اطفال. چکاچک شمشیر و
شیهه‌ی اسبان) و چه شهرها که به‌خاطر گربه‌ی
سیاه کیکاوس و به کین خواهی از افراسیاب
غارتگر به آتش و خون نکشیدم. چه زن های
شوهردار که از کنار شوهر و فرزندان شان
نرُبودم و به دامن کیکاوس نیانداختم، و چه
آرزوها که پرپر نکردم... هنوز یادم نمی رود و
هیچوقت هم از یادم نخواهد رفت... (صحنه به
میدان جنگی اُسطوره‌ای بدل می شود. شامگاه است.
هر آن چه ر. سیستانی می گوید، خود و تهمینه بازی
می کنند و دکتر، در کُنجی از صحنه، بر میدان جنگ
نظاره گراست.) روزی در میدان جنگ مادری به
پاهایم آویخت و در حالی که ضجه می زد،

شفاعت تنها فرزندش را از من طلب می کرد، ولی من در آن هنگامه فقط صدای مادر را نمی شنیدم... شاید هم می شنیدم، اما صداها ی دیگر جذاب تر بودند، صدای کیسه ها ی پُر از زر کیکاوس (کیکائوس، درلباسی اُسطوره ای با تاجی بر سر، ظاهر شده، ضمن آن که به بالای میز عسلی می رود، کیسه های زری را که در دو دست دارد مرتب تکان می دهد). فریاد در گلو مانده ی دشمنی که با گرز بر فرقش می کوبیدم... صدای مویه و ضجه های پُر از درد مادران و دخترانی که بر سر تصاحب آنان با افراسیاب تورانی می جنگیدم... (دکتر در حال کشمکش با ر. سیستانی، به تهمینه نزدیک شده، وحشیانه با کشیدن تهمینه، او را از پاهای شوهرش جدا می کند. ر. سیستانی اکنون زانو می زند). وقتی زانو بر زمین، پهلوی پسرک را با يك تکان خنجر سرتاسر دریدم، مادر هیچ نگفت. نه صدائی. نه ناله ای. نه فریادی. فقط ماتِ ماتِ نگاهم کرد. بعد فرو ریخت، خاک شد، زمین شد، کابوس شد، ایران شد، و نفرین نفرین نفرین شد، از ازل تا به ابد نفرین شد، از ازل تا به ابد بی داد شد، از ازل تا به ابد رستم شد رستم شد!!!

دکتر:

(ضمن آن که هنوز تهمینه را به جانب خود می کشد). برادر این يك کابوس بیش تر نیست... يك کابوس...

رستم:

(به خود می آید). بله... يك کابوس بیش تر نیست، ولی مگر ما همه مان در خواب نیستیم؟ (برخاسته به طرف جارختی می رود و شروع می کند به تعویض

لباس؛ کیکاوس هم ناپدید می گردد.) بالأخره، وقتی تو و برادرکیانی این گربه ی سیاه را از اعماق قرون برای سهراب هدیه آوردید، من پشتم لرزید. احساس کردم سرنوشتم کاملاً رقم خورده و دیگر راه گریزی ندارم... تا این که گذشته ماهی درست همچو روزی... رفته بودم تا پُرس وجوی کاری کنم، و، هم امانتی برسانم... تهمینه هم رفته بود تا مثل همیشه پولی قرض کند... وقتی دست از پا درازتر برگشتم خانه، غروب بود. سر کوچه که رسیدم، جمیت زیادی را جلوی در خانه دیدم. دلم شور زد. با احتیاط جلو رفتم... از گوشه و کنار پُرس و جو کردم... آمده بودند سراغم! کارخودش بود، کار دلال کیانی بود...! درپی امانتی بود. و ناگهان... از دل جمع کسی فریاد زد: "اونهاش... خائن... بی وطن... بی وطن!" جمعیت به طرفم برگشت. میان آن ها سهراب را دیدم. روی یک پا، دراز و کشیده، ترسناک و هم مضحک، مثل یک مترسگ، بلند شده بود و در دست های معصوم بالا برده اش، عیدی تان، تحفه ی تان را تعارف می کرد. اما... سیاه گربه، شوم و طنّاز، زُل زده، چشم در چشم دوخته بود. مثل این که با زبان بی زبانی می گفت: "هان رستم! دیدی که باز هم پیروز شدیم، دیدی که باز هم همه تان را به خاک و خون کشیدیم، دیدی که باز هم و باز هم و باز هم بال های پروازتان را شکستیم، دیدی دیدی!" آه... که خشم شد همه ی جانم و کینه شد همه ی توانم!

سهراب دوان و پُرشتاب، خیزآورده به سویم
 فریادبرداشت: "پدر... پدرم...؟! " جگرآور، کف
 بردهان و گرزبردست، نعره برکشیدم: "پسرم...
 پسرم...!" هجوم آوردند... هجوم آوردم... یگانه
 آرزویم نجات سهراب از چنگال سیاه گریه بود.
 اما... (صدای مویه ی سهراب. تهمینه به خود آمده،
 خود را از دست های دکتر بیرون کشیده، به طرف اتاق
 سمت چپ می دود.) اما... فرصتم ندادند... فرصتم
 ندادند...!

تهمینه: خدای من... خدای من چه زندگی وحشتناکی!!!
 رستم: (به طرف در خروجی می رود.) بله... چه زندگی
 وحشتناکی... چه زندگی وحشتناکی!!

(خارج می شود. در وسط صحنه، تنها دکتورتورانی است که متحیر
 ومتفکرایستاده ؛ ضمن آن که تا مدتی صدای ناله و مویه ی سهراب، که
 «پدر» را می خواند، به گوش می رسد.)

«پرده‌ی اول»

صحنه‌ی سه

همان اتاق. تهمینه از اتاق سمت چپ خارج می‌شود. دکتر به سوی او می‌رود.

دکتر: من فکری هستم... این نوع زندگی چه فایده‌ای دارد؟!

تهمینه: حق با شماست دکتر... بله... چه فایده دارد؟ ولی خوب چه می‌شود کرد، سرنوشت‌مان این است!

دکتر: سرنوشت، سرنوشت... در این زمانه و با این همه توانائی‌ها از سرنوشت صحبت کردن مثل این است که کسی شنا بلد نباشد و از روی حماقت به آب بزند...

تهمینه: اشتباه می‌کنید دکتر... ما همه شنا بلد هستیم... منتهی از بد حادثه گرفتار گرداب شده‌ایم... (به طرف میزکار می‌رود و شاخه گل‌های گلدان روی میز را مرتب می‌کند.)

- دکتر:** گرفتار گرداب شده‌ایم؟! شاید مثالی که زدم رسا نبود و مقصودم را نرسانید. بگذارید اصلاحش کنم: به عقیده‌ی من، در این زمانه و با این همه توانائی‌ها از سرنوشت صحبت کردن مثل این است که کسی شنا بلد باشد و از روی حماقت با دست و پای بسته در آب بی‌پرد...
- تهمینه:** ولی باز هم این ما نیستیم که دست و پای خودمان را بسته‌ایم...
- (به سوی پنجره می‌رود.)**
- دکتر:** این هم از آن حرف‌هاست... آخر اگر ما نیستیم پس چه کسی است؟! نمی‌دانم... درست نمی‌دانم... شاید يك گره، يك گره کور که در زندگی همه آدم‌ها وجود دارد سبب این مصیبت‌ها و بدبختی‌هاست...
- دکتر:** گره کور؟! حرف‌های عجیبی می‌زنید تهمینه خانم... حرف‌های عجیبی... شاید برای شما عجیب باشد...
- تهمینه:** من که چنین گره‌ای در زندگی ام نمی‌بینم...
- دکتر:** ولی من به این گره اعتقاد دارم... منتهی در زندگی بعضی این گره در مسیر راه قرار می‌گیرد و هستی‌شان را به باد می‌دهد، و در زندگی بعضی دیگر در کناره‌ها...
- دکتر:** و حتماً معتقدید که این گره در مسیر راه شما واقع شده؟! بله... بدبختانه همین‌طور است...
- تهمینه:** و لابد به‌منظر شما این گره کور همان تقدیر و
- دکتر:**

- سرنوشت است؟! **تهمینه:**
- بله، همان تقدیر و سرنوشت، همان چیزی که در حساس‌ترین لحظات زندگی، بدون آن که آدم خودش به خواهد، دست و پای او را می‌بندد و زندگی اش را به تبااهی می‌کشانند (برگشته، رو به دکتر) می‌بینید دکتر که چه مصیبت‌بار است؟! **دکتر:**
- تعجب می‌کنم!! شما هم که مثل او فکر می‌کنید!! **تهمینه:**
- راستش را بخواهید همین طور است. من هم مثل شوهرم فکر می‌کنم... اصلاً چه دلیلی دارد که مثل او فکر نکنم؟ **دکتر:**
- چه دلیلی دارد؟! **تهمینه:**
- بله... چه دلیلی دارد؟ **دکتر:**
- چه دلیلی بدیهی‌تر از این که زندگی چیزی غیر از این است که شما فکر می‌کنید...! **تهمینه:**
- (به شکوفه‌ها، در حیات اشاره می‌کند.) این را خودمان هم می‌دانیم... **دکتر:**
- اگر می‌دانید پس چرا تلاش نمی‌کنید؟! **تهمینه:**
- چکار می‌توانیم بکنیم دکتر؟ می‌بینید که از همه طرف دست و بال‌مان بسته است... **دکتر:**
- من در مورد خودتان می‌گویم، به کسان دیگر کاری ندارم... **تهمینه:**
- در مورد خود من؟ **دکتر:**
- بله... در مورد خود شما... **تهمینه:**
- مقصودتان چیست؟! **دکتر:**
- البته مقصود بدی ندارم، ولی شما دارید زندگی‌تان را تباہ می‌کنید... **تهمینه:**
- تباہ می‌کنم؟! مگر نمی‌بینید... تباہ شده است...

دکتر:

مقصودم این است که از جوانی تان استفاده کنید...
و گر نه پیرمی شوید و دیگر فرصتی برای تان
باقی نمی ماند...

تهمینه:

از جوانی ام استفاده کنم؟! چه حرف ها می زنید
دکتر!! من دیگر پیر شده ام. موهایم را ببینید، با
وجود این که رنگ می کنم دانه های سفید آن
پیدا است. چین های دست ها و صورتم را ببینید،
این ها دیگر چین های طبیعی نیستند، این ها
چروك های بالای سال های چهل اند. سال هایی که
برای زنان ما دیگر همه چیز می رود تا تمام
شود... همه چیز...

دکتر:

(آهی کشیده، دستی به میان موهای خود برده، آرام،
بیرون از پنجره، به شکوفه ها خیره می شود.)
با وجود این هنوز هم فوق العاده زیبایی دارید...
ممنونم دکتر... شوخی می کنید...!
جدی گفتم...

تهمینه:

دکتر:

جدی یا شوخی، به هر حال این زیبایی پژمرده چه
تأثیری در وضع ما دارد؟

تهمینه:

دکتر:

(آهسته به طرف او می رود.) دروضع شما خیلی...
(با تعجب برمی گردد.) نمی فهمم! چه می خواهید
بگوئید؟!

تهمینه:

دکتر:

به بینید تهمینه خانم... چرا سعی نمی کنید طور
دیگری زندگی کنید؟

تهمینه:

دکتر:

بله... طوری که لااقل آن گره کذائی دیگر این
قدر مزاحمتان نشود...

تهمینه:

مثلاً شما چه راهی به نظرتان می رسد؟

دکتر: مثلاً، حالا که آن گره کذائی در مسیر زندگی‌تان است و به کناری نمی‌رود، شما سعی کنید از مسیر آن دور شوید.

تهمینه: چه می‌گوئید دکتر؟! آن گره چیز خارجی‌ای نیست. آن گره در وجود من است، اصلاً خود من است. این من بودم که عاشق شدم. این من بودم که با سیستمی پیمان بستم. این من بودم که تن به زادن سهراب دادم...

دکتر: و می‌توانستید هیچیک از این‌ها نباشید...

تهمینه: و نمی‌توانستم هیچیک از این‌ها نباشم...

(برگشته و به شکوفه‌ها خیره می‌شود.)

دکتر: فلسفه می‌بافید... از شما بعید است...

تهمینه: (برمی‌گردد.) چرا بعید است؟ برای این که يك زن هستم!؟

دکتر: برای این که يك زن فوق‌العاده زیبا هستید...

تهمینه: مثل يك عروسك...؟!

دکتر: مثل يك پرنده... آزاد... صاحب اختیار...

تهمینه: آزاد... صاحب اختیار... این‌ها صفاتی است که تازگی‌ها بر صدها دیگر صفات ما زنان افزوده‌اند...

دکتر: حرف‌تان را تصدیق می‌کنم... ولی منکر آزادی‌های به‌دست آمده‌اید؟

تهمینه: (به طرف پنجره می‌رود.) منکر نیستم... این آزادی‌ها برای همه‌مان راه‌گریزی است. ولی گریز به کجا؟ پرندهای که بالش را چیده باشند قفس برایش امن‌ترین خانه است. آبی که مسیر مشخصی نداشته باشد به هرز می‌رود... این‌ها

- دکتر: برای مان چاه سیاهی کنده‌اند!
با این وجود، فکر نمی‌کنید هرز رفتن بهتر از
راکد ماندن و تباه شدن است؟
- تهمینه: (برمی‌گردد.) چه می‌خواهید بگوئید دکتر؟
دکتر: چیز به خصوصی نیست. فقط می‌خواهم بگویم
چرا این قدر زندگی را سخت می‌گیرید؟ چرا کمی
بیش تربه خود و اطرافیان‌تان توجه نمی‌کنید؟
- تهمینه: من به اطرافیانم توجه می‌کنم!
دکتر: مقصود من کسانی غیر از شوهر و فرزندان
است... کسانی مثل...
تهمینه: دکتر شما خیلی عوض شده‌اید!
دکتر: به بینید تهمینه خانم... همان طور که گفتم شما
هنوز فوق‌العاده زیباییید... فوق‌العاده... هنوز آن
قدر جوان و زیبا هستید که بتوانید مردان زیادی
را گرفتار کنید...
- تهمینه: (به شکوفه‌ها خیره می‌شود.) دکتر من هنوز
شوهرم را دوست دارم.
می‌دانم...
- تهمینه: (با تعجب برمی‌گردد.) می‌دانید و این حرف‌ها را
می‌زنید؟! از شما تعجب می‌کنم!
دکتر: تعجب می‌کنید؟ آیا من حق ندارم در مورد احساسم
با کسی صحبت کنم؟!
تهمینه: احساس شما؟!
دکتر: بله... احساس من نسبت به شما...
تهمینه: چه می‌گوئید؟!
دکتر: حقیقت را می‌گویم...
تهمینه: (به تندی به طرف پنجره برمی‌گردد.) ولی این

حقیقت نیست...

دکتر:

چرا چرا حقیقت است، حقیقت محض (به تهمینه نزدیک‌تر می‌شود). چه موهای قشنگی دارید... باور کنید دوستان دارم، از خیلی وقت پیش... از همان وقت ها که تازه تو فامیل آمده بودید و گل داودی به موهای بافتتان می‌زدید...

تهمینه:

دکتر:

(با التماس) بس کنید... خواهش می‌کنم. من همیشه دوستان داشتم... همیشه... شوخی نیست. تمام آن سال‌های درازی که از این جا دور بودم... همیشه احساس می‌کردم شما متعلق به من هستید... مال من هستید... حتی امروز... حتی همین لحظه...

تهمینه:

(آرام خم شده، پشت گردن تهمینه را می‌بوسد.)
(به سرعت برمی‌گردد.) نه نه دکتر... خواهش می‌کنم. من هنوز شوهرم را دوست دارم، با همان شدت و علاقه، شاید هم بیش تر، همین‌طور پسر مرا...

دکتر:

تهمینه:

ولی من عاشق‌تان هستم...
دروغ است... دروغ محض... عشق شرافت انسانی است... شما برادر شوهرم هستید...

دکتر:

(باعصبانیت دور می‌شود.) برادر... برادر... من برادری ندارم...

تهمینه:

نه نه... این حرف را نزنید... شوهرم، برادرتان این سال ها خیلی رنج کشیده، خیلی... او خسته است... خسته‌ی یک سال... ده سال... صد سال... هزار سال... او خسته‌ی اُسطوره‌ایست... او احتیاج به محبت دارد، محبت من، شما...

- عموجان کیکاوس...
دکتر: او يك ديوانه بيش تر نيست.
تهمينه: شوهرم مهربان است... مهربان ترين شوهرها... او
 هيچوقت مرا نمي زند، هيچوقت، حتى با گل سرخ...
دکتر: پس خيلي هم احمق است...
تهمينه: بس كنيد. بس كنيد... ديگر حاضر نيستم يك
 كلمه، حتى يك كلمه از حرف هاي شما را
 بشنوم...
دکتر: (آرام به تهمينه نزديك مي شود.) خواهش مي كنم...
 من دوستتان دارم... كمی فكر كنيد...
تهمينه: من هيچ فكر نمي كنم، هيچ فكري ندارم كه بكنم
 جز نجات خانواده ام از اين غرقاب...
دکتر: (دوباره، عصباني دورمي شود.) ولي بدانيد كه دست
 و پاي تان بسته است...
تهمينه: مهم نيست... هيچ مهم نيست. من باز هم دست و
 پا خواهم زد، براي رهائي از اين غرقاب دست
 و پا خواهم زد و براي خوشبختي و سعادت
 شوهر و فرزندم هر كاري مي كنم.
دکتر: من هم مطمئن هستم كه هر كاري مي كنيد...!
تهمينه: بله... مطمئن باشيد...!
دکتر: پس منتظرتان خواهم بود.
تهمينه: هان؟!
دکتر: منتظرتان خواهم بود. همين امروز، طرف هاي
 غروب... مطب... حدود...
تهمينه: مزخرف... بي شرم...
دکتر: مزخرف... بي شرم... هرچه دل تان مي خواهد
 بگوئيد... ولي شما به من محتاجيد.

- تهمینه:** خدا آن روز را نیاورد...
- دکتر:** شما احتیاج به پول و بیمارستان دارید، این طور نیست؟
- تهمینه:** خدای من...
- دکتر:** سهراب باید جراحی شود، و هرچه زودتر بهتر، وگرنه سرتاسر بدنش فلج خواهد شد، مثل يك تکه گوشت، بی حس و حرکت، تنها با قلبی که آن میانه می‌تپد.
- تهمینه:** نه... نه... این طور نیست. من مطمئنم که آن بالا کسی هست... آن بالا کسی هست که ما را دوست دارد.
- دکتر:** آن بالا هیچ کس نیست... مطمئن باشید... تازه اگر هم باشد به فکر شماها نیست. شما بی وطن ها... شما...
- تهمینه:** گم شو... برو بیرون...
- دکتر:** (جاخورده، پس از لختی سکوت) خواهش می‌کنم... من آدم خیلی بدی نیستم... من...
- تهمینه:** بیرون!
- دکتر:** (لحظاتی بلا تکلیف، سپس آهسته با خود ضمن خروج) نمی‌دانم چرا این طور شد؟! واقعاً نمی‌دانم چرا؟! من این زن را عمیقاً دوست دارم... من... (آرام بیرون می‌رود. صدای ناله‌ی سهراب.)
- سهراب:** مادر... مادر...
- تهمینه:** لعنتی... لعنتی...
- (در حال گریستن دوزانو، در میان اتاق، بر زمین می‌نشیند و سر را میان دو دست گرفته، پس از لختی سکوت، زیر لب ترانه ای قدیمی، «شب های تهران» را زمزمه می‌کند:)

شب های تهران

می کند پنهان

رنج های بسیار

از چشم انسان

...

(و عمیق و آرام، در خود می گرید.)

«پرده‌ی دوم»

صحنه‌ی يك

همان اتاق. بعدازظهر است و هوا ابری است. تهمینه با پریشانی دراتاق قدم می‌زند. کیکاوس که درصندلی راحتی فرورفته، با کنجکاو‌ی به حرکات تهمینه می‌نگرد.

کیکاوس:	خوب دخترم، نگفتی چی شده، برای چی این قدر پریشان و مضطربی؟
تهمینه:	چیزی نیست عموجان، چیز مهمی نیست...
کیکاوس:	اما، این چشم‌های قرمز و این حرکات تند و عصبی خیلی چیزها می‌گویند...
تهمینه:	گفتم که عموجان چیز مهمی نیست...
کیکاوس:	من که باور نمی‌کنم...
تهمینه:	من هم باور نمی‌کنم!
کیکاوس:	(به تندی بلند می‌شود.) دیدی عاقبت مُچت را گرفتم. نگفتم چیزی هست و اتفاقی افتاده. خوب حالا بنشین و برایم تعریف کن... (او را به جای

خود نشانده، خود درطول و عرض اتاق قدم می زند.)

چه چیز را باور نمی کنی دخترم؟

آدم این قدر پست... این قدر رذل؟!!

تهمینه:

نمی فهمم از چه کسی صحبت می کنی؟! چه کسی

کیکاوس:

پست و رذل است؟!!

تهمینه:

بی شرم... از توانائی ها صحبت می کند، اما خودش

از همه ناتوان تر است. می گوید دوستت دارم، اما

گلی که دستم می دهد متعفن و پُر از تیغه های

خار است!

کیکاوس:

اگر دروغ نگفته باشم، باز هم با این برادر

نیمه دیوانه ی من حرفت شده، درست نگفتم؟ این

طور نیست؟

تهمینه:

به خدا عمو جان بعضی وقت ها آرزو می کنم

ایکاش هیچوقت به دنیا نیامده بودم... هیچوقت...

کیکاوس:

این چه حرفی ست عزیز من؟! آخر آدم عاقل هم

این طور فکر می کند؟ هان؟! اما خوب چه

می شود کرد... تقصیر خودتان نیست... بگذارید

به سن و سال ما پیرها برسید، آن وقت می فهمید

که زندگی چه غنیمت و فرصتی بوده که از

دست داده اید... حالا حق دارید که مرتب ناشکری

کنید... حق دارید...

تهمینه:

ناشکری عمو جان؟! به نظر شما نباید ناشکر

بود؟! (به اتاق سمت چپ اشاره می کند.) با این

وضع نباید ناشکر بود؟!!

کیکاوس:

اوه... من چه فراموشکارم! چه کنم... پیری است

و هزار درد. حال پسر سهراب چطور است؟

تهمینه:

(با پریشانی) می خواهید چطور باشد؟

- کیکاوس:** دکتر این جا آمد؟
تهمینه: (با تمسخر) بله... آمد.
کیکاوس: خُب چی گفت؟ چی تشخیص داد؟ مطمئنم که چیز مهمی نبوده، درست نگفتم؟ چرا ساکتی؟ حرف بزن ببینم.
- تهمینه:** (بُغض آلود، برخاسته سوی پنجره می‌رود.) از چی حرف بزنم عموجان؟! از چی؟!
کیکاوی: از سهراب... از خودت... دکتر چی گفت؟
تهمینه: (با خشم و بُغض) خیلی چیزها... خیلی چیزها!
کیکاوس: خیلی چیزها یعنی چه؟! بینم چرا امروز اخلاقت عوض شده؟!
تهمینه: (سر تکان می‌دهد.) عموجان... عموجان...
کیکاوس: پسره‌ی احمق... حتماً با وجود سفارش‌های مکرر من، باز هم جوانی کرده و هر چی تشخیص داده و دلش خواسته، بدون ملاحظه به‌زبان آورده... بگذار بگذار... چندبار که سرش به سنگ خورد و مثل برادرش بیچاره شد آن وقت می‌فهمد که هر حرف و عقیده‌ای را نمی‌شود بی‌جا و بی‌مهابا برزبان آورد...
تهمینه: نه نه عموجان، ترا به خدا این حرف را نزنید... شوهرم مثل دکتر نیست!
کیکاوس: چرا چرا... من این دوجانور را خوب می‌شناسم... هردوتا سراندرپا يك کرباسند... بزرگه، خودخواه و مغرور و به‌اصطلاح مبارز... و این یکی، جوان و احمق و مثلاً تحصیل‌کرده... خوب حالا تعریف کن، از اول...
- (با فرزی بر صندلی راحتی می‌نشیند.)

تهمینه:

به خدا نمی‌توانم... آخر مگر می‌شود همه چیز را گفت؟! مگر می‌شود؟! (بغض اش می‌ترکد و به سوی کیکاوس بر گشته، برابرش زانو زده و سر بر سینه اش می‌گذارد.)

کیکائوس:

تهمینه... عزیز دلم، از تو بعید است، این حرکات از تو بعید است...

تهمینه:

(با اشتیاق به موهای تهمینه دست می‌کشد.)
(به تندی از او جدا می‌شود.) شما هم که مثل او فکر می‌کنید؟! چرا بعید است؟ چرا؟ برای این که پیر شده‌ام؟ برای این که سعادت و خوشبختی از خانه‌ی ما رخت بر بسته؟

کیکائوس:

این طور نیست، این طور نیست دختر جان. این چه حرفی‌ست؟ کی گفته که تو پیر شدی؟ کی گفته در این خانه از خوشبختی و سعادت خبری نیست؟ اصلاً این دو روزه‌ی عمر چه صرفه‌ای دارد که آدم وقتش را بر سر این مقولات چرند و پرند فلسفی تباه کند؟ از من قبول کن، قبول کن که زندگی خیلی زیباست... «زندگی آتشگاهی دیرنده پا برجاست!» متأسفانه به قول آن بی وطن‌ها! البته من شاعر نیستم و تا حالا نه شعری گفته‌ام و نه شعری خوانده‌ام، و از این بابت خوشا به حال من! ولی در این سن و سال و با این کهولت به جرئت می‌توانم بگویم که زندگی مثل يك خاطره است، آن هم خاطره‌ای خوش و شیرین...

تهمینه:

با وجود این، در همین دو روزه عمر و زندگی زیبا، خیلی وقت‌ها هست که آدم احساس می‌کند چیزی مثل يك گره، مثل يك غده، بیخ گلایش را

می‌گیرد، آن وقت است که آدم دیگر نه می‌تواند گریه کند، نه می‌تواند به خندد، نه می‌تواند برای کسی از دردهایش بگوید، فقط باید خودش باشد و خودش، تنها و بی‌کس، و مثل همیشه مضطرب و سرگردان...

کیکاوس:

جان من کی تنه‌است؟ کی مضطرب و بی‌کس است؟ اگر خودت را می‌گوئی که مطمئنم غلو می‌کنی، و اگر مردم را می‌گوئی که من هیچ لزومی نمی‌بینم تو برای آن‌ها غصه بخوری، آن‌ها احساسی ندارند...

تهمینه:

بله... آن‌ها احساسی ندارند، آن‌ها به‌قول رستم مثل سهراب من فلج‌اند.

کیکاوس:

چی؟! سهراب فلج شده؟!!

تهمینه:

بله... فلج... فلجی که به‌زودی سرتاسر بدنش را می‌پوشاند، آن وقت پسر به‌قول دکتر مثل يك تکه گوشت بی‌حس و حرکت خواهد شد، با قلبی که آن میانه می‌تپد، آن وقت پسر حتی دیگر نمی‌تواند گریه کند، می‌فهمید که چه می‌گویم عموجان؟ فلجی که حتی مانع گریستنش خواهد شد...!

کیکاوس:

عجیب است! من هیچ خبر نداشتم! دکتر چه نظری داده؟ من یقین دارم که او قادر به معالجه‌ی سهراب هست.

تهمینه:

بله... او قادر هست... اما خدای من...!

کیکاوس:

یعنی چه؟

تهمینه:

چه مصیبتی!!

کیکاوس:

نمی‌فهمم!

- تهمینه:** (دگر بار سوی او می رود.) عمو جان عمو جان... آیا شما حاضرید به ما کمک کنید؟ کمک کنید تا سهراب من... سهراب شما... سهراب همه مان خوب و خوشبخت شود؟ بله... حاضرید؟
- کیکاوس:** من؟! **تهمینه:** بله... شما... شمائی که همیشه می گوئید دوست مان دارید، شمائی که همیشه و همه جا برای سهراب و من مثل يك پدر مهربان و فداکار بوده اید؟
- کیکاوس:** دخترم از دست من چه کاری ساخته است؟ **تهمینه:** (برابرش زانو می زند.) خواهش می کنم... تمنا می کنم... ما احتیاج به پول داریم... برای جراحی سهراب احتیاج به پول داریم...
- کیکاوس:** (دست اش را میان موهای او می برد.) ولی شما که در حال حاضر از وضع من اطلاع دارید دخترم (خم شده و موهای در چنگ گرفته را بو کشیده، می بوسد.)
- تهمینه:** شما قبول کنید... مخارج عمل را قبول کنید، ما هم قول می دهیم، قول می دهیم که برای شما از هیچ کاری مضایقه نکنیم، از هیچ کاری... **کیکاوس:** (برخاسته، مدتی فکر می کند و سپس ناگهان مثل این که چیزی کشف کرده) خیلی خوب... حالا بگو چقدر هست؟
- تهمینه:** سی تا... فقط سی تا... به پای تان می افتم... التماس می کنم...
- کیکاوس:** (زیربازوی تهمینه را گرفته بلندش می کند.) سی تا؟! همه اش سی تا دخترم؟! این که چیزی نیست...

این که چیزی نیست.

عموجان شما... شما...؟!؟

تهمینه:

البته... البته عزیزم... (می نشیند.) مگر من

کیکاوس:

مُرده‌ام... من حاضرم برای سعادت و خوشبختی

تو و فامیلم ده‌ها و صدها برابر این‌ها خرج کنم،

این که چیزی نیست... این که چیزی نیست... آیا

همه ناراحتی‌ها و مصیبت‌هایی که صحبتش را

می‌کردی همین بود؟!؟

(خودش را درآغوش اش می‌اندازد.) عموجان

تهمینه:

عموجان... شما چقدر مهربانید... چقدر... اگر شما

نبودید ما چه می‌کردیم...؟!؟ من چه می‌کردم...

من چه می‌کردم...!!!؟

(صدای زنگ در از بیرون و سپس گام هائی. تهمینه به سرعت از

کیکاوس جدا شده، از اتاق خارج می‌شود.)

«پرده‌ی دوم»

صحنه‌ی دو

همان اتاق. کیکاوس پنجه درهم در برابر صورت، در صندلی راحتی فرورفته است. «ر. سیستانی»، متفکر، از در وارد شده، مستقیم به سوی میز کار رفته و بر صندلی پشت آن می نشیند و سر را میان دو دست می گیرد.

کیکاوس:	(پس از لحظاتی سکوت) از حادثه‌ی پیش آمده متأسفم برادر... حالت چطور است؟
رستم:	خوب... بد... خوب...
کیکاوس:	آیا از من کاری ساخته است؟
رستم:	توفان خواهد شد...
کیکاوس:	طفلك تهمینه...
رستم:	روزی ابر سیاهی که بر آسمان باغی گسترده بود از شکوفه‌های باغ که نشکفته می‌پژمردند با دلسوزی پرسید: "آیا از من کاری ساخته است؟"

تمام شکوفه‌ها از ترس خاموش ماندند، فقط یکی از آن‌ها نه‌راسید و بانگ برداشت: "آری... از برابر آفتاب دور شو..."

کیکاوس:

برادر تو بهتر بود شاعر می‌شدی...

رستم:

ابرسیاه که انتظار چنین جسارتی از جانب شکوفه را نداشت، براو خشم گرفت و تگرگ درشت و سنگینی بر شکوفه فرو کوفت و او را پرپر کرد...

کیکاوس:

(نیمه عصبی بلند می‌شود.) ابر سیاه چندان هم نامهربان نیست. من با تهمینه صحبت کردم... با وجود این که این روزها مخارج انتخابات و تبلیغاتش برای من سرسام‌آور است، قبول کرده‌ام که مخارج معالجه‌ی سهراب را گردن بگیرم...

رستم:

لا‌بُد این هم یکی از آن مخارج انتخاباتی است؟! هرطور می‌خواهی فکر کن، اما مسئله‌ی مهم برای تو معالجه‌ی سهراب و برای من پیروزی در انتخابات است...

کیکاوس:

چه معامله‌ی سنگینی!!

رستم:

این دیگر معامله نیست...

کیکاوس:

چرا؟ فرقی نمی‌کند، منتهی معامله‌ی منصفانه‌ای نیست.

رستم:

اگر این طور است تو می‌توانی طرف منصفانه‌ی آن را بگیری...

کیکاوس:

مسلم است که چنین خواهم کرد...

رستم:

(درحالی که می‌کوشد خوشحالی و شغف مصنوعی خود را از این گفته‌ی رستم ابراز دارد.) می‌بینم که عاقل شده‌ای؟!)

کیکاوس:

رستم:

کیکائوس:

من همیشه عاقل بوده‌ام...
از این موضوع بی‌اندازه خوشحالم برادر...
بی‌اندازه... من از اولش هم می‌دانستم که اختلافات
ما يك سوءتفاهم بیش تر نیست... (دست اش را به
سوی او دراز می‌کند.) بیا برادر... بیا حالا مثل دو
دوست و برادر واقعی و قدیمی باهم دست بدهیم
و زندگی تازه‌ای را پشت به پشت هم شروع
کنیم.

رستم:

(بی اعتناء به دست دراز شده ی کیکائوس) ما از اول
هم دوست و برادر بوده‌ایم، از يك خانواده، از
خانواده‌ی انسانی...
البته البته...

کیکائوس:

رستم:

اگر يك روز همدیگر را نمی‌دیدیم دل‌مان برای
هم تنگ می‌شد، پرپر می‌زد. بزرگ ترین
غصه‌مان در زندگی این بود که به بینیم حال
برادر و خانواده‌مان چطور است... آیا شب خوب
خوابیده اند؟ گرسنه اشان که نیست... ناراحتی
خیالی که از جانب بچه‌هاشان ندارند...
زندگی‌شان که تأمین است...

کیکائوس:

رستم:

بله بله... چه روزگاری بود...
سال ها و قرن ها به این ترتیب گذشت... سال ها
و قرن هائی که همه با هم کار می‌کردیم و
زحمت می‌کشیدیم و خوش بودیم... سال ها و
قرن هائی که بتدریج خانواده‌مان بزرگ تر و
متنوع‌تر و غنی‌تر می‌شد... سال ها و قرن هائی
که هريك از ما بتدریج احساس می‌کرد که چیزی
هست، کسی هست، آدمی هست سوای دوست و

برادرش... اما، هنوز و حتی بیش تر، خیرخواه و دوستدار انسان - برادرش! و همین امر بود که زندگی‌مان را پُر جلا تر و عمیق تر می‌کرد، و ما را بیش تر به تلاش و کوشش وامی‌داشت... تا این که نمی‌دانم بدبختانه چطور شد که ناگهان عده‌ای از ما شروع کردند به خواستن همه چیز برای خودشان، که تو پس از قرن ها ثمره و چکیده و مظهر آن عده شدی... باور کن هنوز هم نمی‌دانم... به درستی نمی‌دانم چرا؟!... شاید يك نوع کشش، يك نوع کشش و حرص شیطانی، يك نوع کشش و حرص (با تمسخر) ربّانی، از آن نوع کشش‌ها و حرص‌هایی که در همه ما بیش و کم وجود دارد، سبب این تغییر حالت آن‌ها و بالأخره تو شد... از آن نوع کشش‌ها و حرص‌هایی که اگر مهارشان نکنیم، اگر با اندیشه‌های زیبا مهارشان نکنیم، زندگی‌مان را از محتوای انسانی تهی می‌کند و (اشاره به کیکاوس که برابریش ایستاده) به تباهی سوق می‌دهد...

عجب!!

کیکاوس:

رستم:

این دکترک هم مثل تو، اما چون طبعی سرکش‌تر داشت و خودش را از قافله‌ی چپاول و غارت عقب‌تر می‌دید، شروع کرد به شبیخون زدن، و چون تو به تنهایی از عهده‌ی این راهزن غارتگر بر نمی‌آمدی شروع کردی به تحریک و تشویق من که: "آهای برادر... مواظب باش، بیا این گرز و شمشیر را بگیر، دزد می‌خواهد مال و خاک و ناموست را ببرد، خوب مواظب باش" و من احمق

از همهجا بی‌خبر هم حرفت را باور کردم؛ در صورتی که با روش و رویه‌ای که تو پیش گرفته بودی، من دیگر مال و خاک و ناموسی نداشتم که به‌خاطرش به جنگم و کشته شوم. اصلاً چه احتیاجی به جنگ و ستیز بود؟ من هرجا که می‌رفتم و در هر شهر و دیاری که می‌بودم، لقمه نانی و جرعه آبی برایم فراهم می‌آمد و مهربان آغوشی برویم گشوده می‌شد!

برادر حالت خوب است؟!

کیکاوس:

رستم:

مطمئن باش... هذیان نمی‌گویم... بله برادر... از آن تغییر حالت و خواستن همه چیز برای خود به بعد بود که ما دیگر از هم جدا شدیم، خانواده‌مان هم از هم پاشید، حتی اسم‌های‌مان هم تغییر کرد و هرکسی به فراخور حال لقبی و شناسه‌ای برای خود برگزید: «تو شدی کیکاوس کیانی، نماینده‌ی زمینی آن تباهی وجود اهورائی... من شدم رستم سیستانی، پادوی حلقه به گوش توی زروانی، و او شد افراسیاب تورانی، مظهر هرآن چه پلید و اهریمنانی...!» و من احمق از همهجا بی‌خبر نمی‌دانم چطور شد که مثل شماها نشدم... راستی چطور شد؟! و این سؤال است که روزی صدها بار از خودم می‌پرسم...

عجب!!

کیکاوس:

رستم:

تازه این يك روی قضیه است. روی دیگر آن که همیشه از خودم می‌پرسم: "آیا می‌توانستم جلوی این انحصارطلبی و زیاده‌خواهی شماها را

بگیرم؟" و این سؤالی است که همیشه از جواب آن وحشت و گریز دارم، برای این که هربار این سؤال برایم مطرح می‌شود، کسی از اعماق وجودم می‌خروشد و می‌نالد: «آری... می‌توانستی... می‌توانستی!» و يكبار که کوشیدم تا آن کس را در اعماق وجودم بیابم و بشناسم، از شدت وحشت و هراس بر خود لرزیدم... زیرا آن کس چیزی نبود جز توده‌ی درهم و له‌شده‌ی وجدان انسانی‌مان! و همین يك بار کافی بود تا برای همیشه بگویم: «آری...» (با اشاره به اتاق سمت چپ) مرگ در برابر این بی‌دادی که ما بر وجدان انسانی‌مان رواداشته‌ایم، نوعی دادخواهی است!"

کیکاوس:

برادر... می‌بینم که هنوز هم گاهی مثل گذشته دچار اختلال حواس می‌شوی و هذیان می‌گوئی؟! نه... این ها هذیان نیستند... من فقط خواستم علت آن سوء تفاهم را بگویم.

رستم:

چرا برادر چرا... هذیانند... هذیان! به هر جهت... من به تهمینه قول داده‌ام كمك تان كنم، تا آن جا که می‌توانم...

کیکاوس:

(دسته چکی از جیب بغل اش درمی‌آورد.)

رستم:

لطف داری برادر... چقدر بنویسم؟ تهمینه می‌گفت سی تا کافیهست، اما حالا تو هر چقدر می‌خواهی بگو... سی تا... چهل تا... پنجاه تا... اصلاً بیا خودت بنویس... دیگر چکار کنم؟! رستم:

کیکاوس:

(جا خورده) باز که شروع کردی!! به بین برادر...

رستم:

کیکاوس:

من که از تو کار خلافی انتظار ندارم، اگر تو در این انتخابات از من اعلان حمایت کنی که کار خلافی نکرده‌ای؛ باور کن اسنادی که پخش و شایع کردند قلابی است، آن هم چه اسنادی...؟! اسنادی که معلوم نیست از کجا و چطوری به گوش و دستت رسیده (به تمسخر) لابد با چشمک خرس شمالی و از شکم گربه‌هه، وقتی آن طوری نعره کشیدی و هجوم آوردی طرف آن طفلک؟! (به اتاق سهراب اشاره می‌کند.) باید به جرم اقدام به «فرزند کشی» حد اقل به زنجیرت می‌کردیم!!

رستم:

(او هم به تمسخر) البته... شاید... پس درست حدس زدم... کار تو بود... آتش افروز... آمده بودی تا از گوشت گربه‌هه سهم نذری ات را ببری؟! لاشه خور کفن پوش!

کیکاوس:

(به روی خود نیاورده، از در دیگر وارد می‌شود.) باورکن سیستانی پرونده‌سازی است... من کی و کجا پولشوئی و قاچاق مواد کردم؟! من کجا فامیل «کیانی» و «پیشدادی» پشتم است؟! تمام این‌ها توطئه و دسیسه است... کار خود شما بی وطن هاست... همه‌تان هم می‌دانید، بالاخره که انتخاب می‌شوم، فقط می‌خواهید زهرتان را بریزید، خرابم کنید...! (سکوت. چون می‌بیند رستم واکنشی نشان نمی‌دهد، تهدید می‌کند.) وازهمه مهم تر، کشیدن نام طرف و مافیای اسلحه توی این ماجرا خیلی خطرناکه، خودت بهتر از هرکس می‌دانی! «مثل این که دوباره دلت هوس آب

خوردن کرده؟! اما، این دفعه این تو بمیری دیگه
از آن تو بمیری ها نیست!» (چون باز هم
واکنشی نمی بیند، به التماس می افتد.) به بین
برادر، به سرنوشت مان فکر کن؛ به من... به خودت...
به سهراب و تهمینهات... و از همه مهم تر، به وطن و
آینده مان! (با صدای آهسته و خودمانی) گور پدر
این ها... ما برنامه های فوق العاده مهم و...

رستم:

من از وطن تان، از آینده تان، از کارهای فوق العاده
تان منتظر و بی زارم. کار فوق العاده ی شما یان
کار انسانی نیست! شما ها آینده ای ندارید!

کیکاوس:

(عصبی) بهتر است بگوئی کار هرانسانی نیست!
و این توی بی وطن هستی که آینده ای نداری!
کار فوق العاده ی شما یان کار حربا صفت تان و
دُم و گوش خواباندگانی است که در عین بی
صداقتی و بی وجدانی دَم از صداقت و وجدان
می زنند.

کیکاوس:

بی صداقتی؟! بی وجدانی؟! آیا این بی وجدانی
نیست که به خاطر عدم قبول يك چنین درخواست
کوچکی، فرزندت، سهراب، جگر گوشه ات تمام
عمر فلج و بی حرکت به ماند...؟

رستم:

این همان کار فوق العاده ایست که از من بر نمی آید.

کیکاوس:

بی انصاف...

رستم:

من جانب انصاف را گرفتم، خودت خواستی؟!!

کیکاوس:

ولی مسلماً خواهی باخت...

رستم:

برنده یا بازنده... خوشبخت یا بدبخت... شادی یا
فاجعه... این ها سنگریزه هایی بیش نیستند، من
بر قُله ایستاده ام...

کیکاوس: بله... تو بر قُله ایستاده‌ای. بر قُله‌ی خودخواهی،
بر قُله‌ی سنگدلی، بر قُله‌ی شقاوت!

رستم: من دلم می‌خواهد طبیعی زندگی کنم... من دلم
می‌خواهد وقت تشنگی از چشمه‌ی خُنگ و
گوارائی آب بنوشم... من دلم می‌خواهد زیر نور
ستاره‌ها تهمینه‌ام را ببوسم...

کیکاوس: بیچاره تهمینه...!
رستم: من دلم می‌خواهد بازوبندی از دانه‌های نور
یادگار من به سهرابم باشد.

کیکاوس: تو او را خواهی کُشت، تو آدم بی‌رحم، تو پدر
سنگ دل...

رستم: مرگ پایان زندگی نیست. مرگ طنین شکوهمند
ریزش آبشاری ست به قعر يك پرتگاه. مرگ
لحظه‌ی دگرپرسی يك هماغوشی ست. مرگ
زمزمه‌ی شادی‌آفرین جویباری ست در فضای
گسترده‌ی دشتی بی‌کران. مرگ پرش پُرشکوه
پلنگ مغروری ست از شکاف هولناک میان دوکوه!

کیکاوس: جانی... دیوانه... فقط يك جانی بالفطره‌ی دیوانه
می‌تواند از مرگ چنین ستایش کند... فقط يك
جانی بالفطره‌ی دیوانه...!!

(دیوانه‌وار به سوی پنجره می‌رود، مشت بر دیوار کوبیده و به بیرون
خیره می‌گردد.)

"پرده‌ی دوم"

صحنه‌ی سه

همان اتاق. ر. سیستانی بر صندلی راحتی، در خود فرو رفته است. کیکاوس پشت به صحنه از پنجره بیرون را می‌نگرد. تهمینه با شاخه‌هائی از شکوفه‌های انار وارد می‌شود. ابتدا نگاه تردیدآمیزی به هر دو برادر می‌اندازد و سپس به طرف گلدانی که بر روی میز است، می‌رود.

تهمینه:

شماها چرا ساکتید؟ عموجان چرا ایستادید؟
بفرمائید بنشینید، شکوفه‌های درختان را به
بینید، حیف که هوا ابری ست، فکر می‌کنم توفان
بشود. (رو به شوهرش) از عموجان خیلی باید
ممنون باشیم. (به اتاق سمت چپ اشاره می‌کند).
سهرابم خوابیده، پسرم خواب است، او به زودی
خوب می‌شود، راه می‌افتد، مثل سابق، به دلم
برات شده، آن وقت صدای خنده‌هاش دوباره

فضای خانه‌مان را پُر از شادی و امید می‌کند،
 زندگی‌مان دوباره سروسامان می‌گیرد، دوباره
 آفتاب می‌شود (لحظه‌ای سکوت می‌کند و چون
 می‌بیند کسی حرفی نمی‌زند، بهانه وار شکوفه‌ها را
 داخل گلدان مرتب می‌کند.) من از بهار خوشم
 نمی‌آید... آدم را در سرگردانی و بلاتکلیفی
 می‌گذارد... مثل يك سراب... مثل يك رؤیا... مثل
 این شکوفه‌ها... (دوباره سکوت می‌کند و با تردید
 بر شکوفه‌ها دست می‌کشد.) با وجود این، زندگی
 چندان هم سخت و طاقت‌فرسا نیست... فقط باید
 امیدوار بود، امید به این که همه چیز دوباره
 روبه‌راه می‌شود، امید به بودن کسانی که یار و
 غم‌خوار آدم باشند، امید به این که بالأخره آدم
 سنگ صبوری پیدا می‌کند... (با حالتی ملتئم به
 طرف شوهرش می‌رود.) چرا ساکتی؟ تو که
 نمی‌خواهی دوباره همه چیز را خراب کنی؟
 می‌خواهی؟ هان؟ جواب بده! من به عموجان
 قول دادم، از جانب تو قول دادم، جواب بده...
 حرفی بزن... چیزی بگو...

رستم:

(همان گونه فرو در خود) من به کسی قولی
 نداده‌ام...

تهمینه:

(ناگهان می‌ترکد.) چرا... تو قول دادی... قول
 دادی که من، سهراب و تمام فامیلت را به
 نابودی بکشی، تو قول دادی...

(با خشم شکوفه‌ها را پرپر می‌کند.)

رستم:

(سر برمی‌دارد.) حالا چرا شکوفه‌ها را پرپر
 می‌کنی؟ می‌دانی از من چه می‌خواهد؟!!

کیکاوس:

(دیوانه وار برمی گردد.) شیر مرغ، جان آدمی زاد!
عموجان... به حرف هاش گوش ندهید، خواهش
می کنم، شما به من نگاه کنید، به آن هائی که
دوست شان دارید...

کیکاوس:

این دیوانه، این بی وطن، این ملحد جانم را
گرفت، من باید خیلی احمق باشم که پول و مالم
را در راه کسی خرج کنم که تشنه ی خون و جان
من است...

رستم:

کدام پول؟ کدام مال؟ تو مثل يك انگل، مثل يك
زالو، زالوی تشنه ی خون و کثافت به زخم های
این مردم چسبیده ای و از خون کثیف شان ارتزاق
می کنی...

کیکاوس:

زالو... انگل... اما تو به خون کثیفی که همین زالو
و انگل می مکد محتاجی... محتاج... بله می بینی،
می بینی که تو تا چه حد از من کثیف تر و انگل تری!
بله... تو راست می گوئی... من کثیفم، خیلی هم
از تو کثیفترم. آن قدر که حتی از خودم هم
متنفرم، متنفرم به خاطر این که برای تو جنگیدم،
به خاطر تو با جن و انس جنگیدم... با تورانی ها...
با دیوها... با اهریمن ها... جنگیدم تا تو با فراغ و
آسایش بیش تر به عیش و عشرت بنشینی...

کیکاوس:

رستم:

هذیان، هذیان، هذیان...
من بارها، بارها تو را نجات دادم، از بسیاری
مهلکه ها، از حمله ی تورانی ها، از بند دیو سفید،
از عشق سودابه و سیاوش... بیچاره سودابه...
بیچاره سیاوش... دیو شهوت تو چه فاجعه ای
به بار آورد!

تهمینه:

خدای من...

رستم:

من وقتی رنج هفت‌خوان را بر خود پذیرفتم و برای نجات تو به مازندران شتافتم، هیچ نمی‌دانستم که با کُشتن دیو سفید، دیو سیاهی را از بند آزاد می‌کنم که بلای جان خود و خانواده و سرزمینم خواهد شد... دیو سفید به ما کاری نداشت، او فقط تو را می‌خواست، آن هم به‌خاطر ارضای حس خودخواهی و خدائیت، می‌خواستی به هوا پرواز کنی که سقوط کردی و گرفتار شدی...

کیکاوس:

بگو، هرچه دلت می‌خواهد بگو، اما همین انگل، همین دیو سیاه، همین زالویی که خون مردم را می‌مکد نوشداروی سهراب توست...

(انگشت سبابه و انگشت اشاره اش را به نشانه ی اسکناس - نوشدارو، متواتر به هم می‌ساید.)

رستم:

لعنت بر من اگر دستم به طرف این نوشدارو دراز شود...

کیکاوس:

تهمینه:

لعنت بر من اگر این نوشدارو را به تو بسپارم... بس کنید، بس کنید، شماها چرا همه‌اش به فکر خودتان هستید، شما مردهای خودخواه، شما مرد های سنگ دل، پس من چی؟ سهرابم چی؟ کی باید به درد ما برسد؟ آخر شما برادرها چی از جان هم می‌خواهید؟ چرا همیشه به خون هم تشنه‌اید؟! چرا می‌خواهید همدیگر را بدرید و تکه پاره کنید؟ چرا باید در این فامیل همیشه جنگ و ستیز باشد؟

کیکاوس:

ساکت... کافی‌ست... خفه‌شو...!

(قصه درخروجی می کند.)

سهراب:

مادر... مادر...

(تهمینه با شنیدن صدای سهراب لحظه‌ای مردد می ماند، سپس ناگهان به خود آمده و در پی کیکاوس می دود.)

تهمینه:

ببخشید عموجان، معذرت می خواهم، دست خودم نبود، عصبانی شدم، چه کنم؟ فرزندم، سهرابم دارد از دستم می رود، آخر من مادرم... نروید، ترا خدا نروید... عموجان خواهش می کنم... ما به شما محتاجیم... من به شما محتاجم...

سهراب:

مادر... مادر...

(تهمینه به شنیدن مجدد صدای سهراب، دوباره لحظه‌ای مردد مانده، و بعد به طرف در خروجی می دود. به درنرسیده کیکاوس برگشته، بالگدی وحشیانه برشکم اش، او را به درون اتاق پرتاب می کند.)

تهمینه:

(درحالی که از درد به خود می پیچید.) من می ترسم... من به خدا می ترسم...

رستم:

(دروست اتاق از شدت درد، درخود مچاله می شود.)
(پیشانی و از هجوم خشم دیوانه، شتافته، به وسط اتاق برآمده، می خروشد.) آای زالوها... آهای انگل ها...
تخم بیندازید... تخم حرام بیندازید تا فرزندان تان وزیر و وکیل و سردار شوند... آهای برادر...
آهای خواهر... چرا غصه می خورید؟ چرا دست روی دست می کوبید؟ خرج تان زیاد است؟ ده سر عائله اید؟ فرزندان مریض است؟ خوب این که غصه ندارد... بیائید... بیائید... این زمین،

این خانه، این کار، این روزی سهم امروزتان از
 فروش طلای سیاه است... شادی کنید... خوش
 باشید... جشن ما... وجدان آسوده‌ی ما... راحتی
 و آسایش خیال شماست... آهای پدر... آهای
 مادر... شماها چرا غمگینید؟ چرا مات به هم
 خیره شده اید؟ تنها هستید؟ اجاق تان کور است؟
 فرزندتان مرده است؟ خوب چه اشکال دارد؟ ما
 همه فرزندانتان هستیم... پیر شده‌اید؟ آفتاب
 عمرتان لب بام است؟ از مرگ می‌ترسید؟ مرگ
 که ترسی ندارد... ما به جای کفن شما را در
 گُل‌های افاقیا می‌پیچیم... ما به جای خاک
 مُشت‌های نور روی‌تان می‌پاشیم... ما شما را در
 حریر نسیم صبحگاهی به آسمان می‌فرستیم...

سهراب: مادر...مادر...پدر...؟؟!!

(سکوت. ر. سیستانی، اکنون در میانه ی صحنه، بر بالای سر تهمینه،
 مستأصل ایستاده و صورت اش را در دست ها پوشانده است.)

"پرده‌ی سوم"

صحنه‌ی يك

همان اتاق. غروب است. چراغ کم‌سوی اتاق مجاور روشن است و نورش به داخل صحنه می‌تابد. رستم بر صندلی میز کار کهنه، نزدیک پنجره در خود فرو رفته است. تهمینه با حالی پریشان و مضطرب، در حالی که سعی می‌کند آرامش خود را حفظ کند، از اتاق سمت چپ بیرون می‌آید و به طرف آینه‌ی سراسری می‌رود. در بیرون هوا بتدریج توفانی می‌شود، بگونه‌ای که در سرتاسر این صحنه غُرش خفیف رعد از دوردست‌ها در دل آسمان به گوش می‌رسد. گه گاه درخشش برقی هم، که دل آسمان را می‌شکافد، فضای اتاق را روشن کند.

تهمینه: چه غروب دل‌گیری! (دستی به موهای خود می‌کشد.) ای داد... پیر شدم... موهام تمام سفید شده... نفهمیدم جوانیم چطور گذشت... دکتر می‌گفت

هنوز خیلی جوانم می‌دانم دروغ می‌گوید، همه‌شان
دروغ می‌گویند، حتی آن هائی که دوست‌مان
دارند...

تهمینه؟!

رستم:

چه اتاق تاریکی! (برمی‌گردد.) می‌خواهی چراغ
را روشن کنم؟

تهمینه:

نه...

رستم:

همه‌اش غصه، همه‌اش دل‌ه‌ره... خدایا امروز
چطور می‌شود؟ فردا چطور خواهد شد؟ (درگمدم
را باز می‌کند و لباسی بیرون می‌آورد.) شب‌ها
وقتی همه به خواب می‌رفتند تازه نوبت بیداری
من بود. بلند می‌شدم، می‌نشستم، قدم می‌زدم، بعد
سیگار پشت سیگار و فکرهای درهم و آشفته...
جای خالی تو... تنهائی و بی‌کسی سهراب،
آرزوهای يك مادر، خواهش‌ها و تمنیات يك
زن... بعضی وقت‌ها به‌سرم می‌زد که فرار کنم،
فرار کنم و جائی بروم که رنگ آسمانش این
قدر درهم و مغشوش نباشد... اما وقتی چشم به
گهواره‌ی سهراب می‌افتاد و پسر را می‌دیدم که
چه آرام و معصوم در خواب لبخند می‌زند، هر
نوع احساس و خواهشی جز احساس مادری در
من می‌مُرد و خاموش می‌شد. آن وقت نفس
راحتی می‌کشیدم و آرام می‌شدم، تا این که
دمدمه‌های صبح چشم هام گرم می‌شد و خوابم
می‌برد... آن وقت خواب می‌دیدم که دارم سقوط
می‌کنم... بالای يك پرتگاه ایستادم و دارم سقوط
می‌کنم، و کسی از ته پرتگاه صدایم می‌زند...

تهمینه:

آسمان بالای سرم آبی نبود، رنگی بود تقریباً شبیه این شکوفه‌ها، صورتی، صورتی روشن که بتدریج به همراه توفانی که از عمق آسمان می‌آمد تیره و سُرخ می‌شد، آن قدر سُرخ و آتشین که احساس می‌کردم دارم می‌سوزم، دارم خاکستر می‌شوم، و همین التهاب و حرارت بود که مجبورم می‌کرد سقوط کنم، به‌طرف آن صدا که مرتب می‌گفت: "از جوانیت استفاده کن، از جوانیت استفاده کن" سقوط کنم... اما همان وقت صدای گریه‌ی سهراب بلند می‌شد و از خواب می‌پریدم، و بعد احساس می‌کردم مثل این که نجات پیدا کردم، از سقوط نجات پیدا کردم، صدای سهراب نجاتم داد... (لباسی را که از کُمد بیرون آورده روی صندلی راحتی می‌گذارد و به طرف آینه رفته شروع به آرایش می‌کند.) وقتی هم که برگشتی با وجود شرط‌هایی که با خودم کرده بودم، پیش خودم گفتم: "خوب حالا دیگر برگشته، باید او را بخشید، هرچند که خیلی رنج‌مان داده، اما خودش هم خیلی رنج کشیده، حالا آمده تا زندگی کند، کنار خانواده‌اش زندگی کند، جدا از تمام شور و شرها... جدا از تمام گذشته‌ها..."

رستم:

کافی‌ست تهمینه کافی‌ست...

تهمینه:

(برمی‌گردد.) اصلاً تو همیشه همه چیز را خراب می‌کنی... چه اشکالی داشت اگر پیش نهاد برادرت را قبول می‌کردی؟ آسمان که زمین نمی‌آمد... چه اشکالی داشت اگر خودت را برای

يك فداکاری بزرگ تر آماده می‌کردی؟ چه اشکالی داشت اگر برای يك بار هم که شده به فکر سهراب بودی، به فکر من بودی... تهمینه... تهمینه‌ی بیچاره‌ات... همیشه که نمی‌شود خودم ایده‌م، ایده‌م خودم... مگر ما زن‌ها چقدر باید زجر بکشیم؟

رستم: اگر اگر اگر... این اگرها دیوانه‌ام می‌کنند، دیوانه‌ام می‌کنند...

تهمینه: اعصابت خرد شده، آن هم به خاطر چی... به خاطر هیچ و پوچ، به خاطر نادانی و ساده‌دلی تو، به خاطر این مردم، مردمی که حتی لقمه‌ای نان را از دهان هم می‌دزدند... مردمی که حالا رنگ عوض کرده و...

رستم: بس کن!

تهمینه: چی را بس کنم؟ تو هنوز نمی‌دانی چه ظلمی در حق ما کردی، هیچوقت نمی‌دانستی، هیچوقت هم نخواهی دانست. تو فکر می‌کنی کسی دلش به حال ما می‌سوزد؟ کسی به فکر ما هم هست؟ به بین مردم چطور زندگی می‌کنند، مثل يك گله... يك دسته گله‌ی انسانی...

رستم: (نیم خیز) خفه شو...

تهمینه: (مدتی مبهوت به او نگاه می‌نگرد، و بعد آهسته به طرف اش می‌رود.) خیلی خوب... خفه شدم... چرا عصبانی شدی؟ بلند شو، دم پنجره ننشین، هوا سرد شده، سرما می‌خوری (با مهربانی سر او را بر سینه می‌گذارد.) تو باید مدتی استراحت کنی، وگرنه کار دست خودت می‌دهی، خیلی

ضعیف شده‌ای...

تهمینه، تهمینه...

رستم:

جانم... جانم... (در آغوش هم فرو می‌روند. بعد از

تهمینه:

چند لحظه تهمینه آهسته از او جدا می‌شود.) حالا

دیگر باید بروم... دیر شده... خیلی هم دیر شده...

چه غروب دلگیری! چه اتاق تاریکی... چه اتاق

تاریکی!

(شمعدانی را روشن می‌کند؛ سپس لباسی را که از کُمد بیرون آورده

برمی‌دارد و به طرف اتاق سمت چپ می‌رود.)

"پرده‌ی سوم"

صحنه‌ی دو

همان اتاق با خصوصیات صحنه‌ی قبلی. رستم بر صندلی راحتی در خود فرو رفته است. تهمینه در حالی که لباس پوشیده و آرایش کامل کرده، از اتاق سمت چپ بیرون می‌آید و به سوی در خروجی می‌رود. در سراسر این صحنه توفان بتدریج شدت می‌گیرد تا به اوج می‌رسد.

رستم:	(سر برمی‌دارد.) کجا؟!
تهمینه:	کار دارم...
رستم:	حالا؟!
تهمینه:	زود برمی‌گردم...
رستم:	تو این هوا؟!
تهمینه:	مهم نیست...
رستم:	مواظب خودت باش...
تهمینه:	برای تو چه فرقی می‌کند...
	(سکوت. تهمینه مدتی مردّد است، و بعد دوباره به سوی در خروجی اتاق می‌رود.)

رستم: نگفتی کجا...؟
 تهمینه: گفتم که کار دارم...
 رستم: کار چی؟
 تهمینه: از کی تا حالا باید توضیح هم بدهم؟!
 رستم: گفتم کار چی؟
 تهمینه: می‌روم دکتر...
 رستم: افراسیاب؟
 تهمینه: نه...
 رستم: بله...
 تهمینه: نه...
 رستم: (نیم‌خیز می‌شود.) بله...
 تهمینه: خوب چه اشکالی دارد؟
 رستم: (می‌نشیند.) هیچ...!
 (سکوت)
 تهمینه: (دوباره راه می‌افتد.) تو هم مواظب خودت باش.
 رستم: تهمینه؟!
 تهمینه: (برمی‌گردد.) باز دیگر چیست؟!
 رستم: هنوز دیر نشده... باور کن... ما باز هم می‌توانیم
 بچه‌دار شویم، بچه‌های زیاد... دختر و پسر...
 تهمینه: چه می‌گوئی؟!
 رستم: دختر و پسرهای سالم و خوشبخت...
 تهمینه: می‌دانی از من چه می‌خواهی؟!
 رستم: بله...
 تهمینه: دیوانه...
 (با خشم به طرف در خروجی می‌رود. رستم عصبی،
 دوباره نیم‌خیز می‌شود.)
 رستم: گفتم نه...

- تهمینه: بله...
- رستم: او تو را می خواهد ... خودت هم خوب می دانی... سهراب خوب شدنی نیست... !!
- تهمینه: دیوانه...
- رستم: بایست...
- تهمینه: دیوانه، دیوانه...
- (درِ اتاق را به شدت برهم کوبیده خارج می شود. لحظه ای سکوت. سپس در ادامه ی غرش سهمگین رعد و برقی، صدای مویه و ناله ی سهراب به گوش می خورد.)
- سهراب: مادر... مادر...
- رستم: (صورت اش را با دست ها می پوشاند.) تهمینه... باورکن... باورکن هنوز دیر نشده... هیچوقت هم دیر نخواهد شد... ما باز هم می توانیم بچه دار شویم... بچه های زیاد...
- سهراب: مادر... مادر...
- رستم: دختر و پسر... دختر و پسرهای سالم و خوشبخت...
- سهراب: مادر... مادر...
- رستم: (به طرف اتاق سمت چپ برمی گردد.) بس کن...
- سهراب: مادر... مادر...
- رستم: مادرت نیست...
- سهراب: مادر... مادر...
- رستم: (برمی خیزد و آهسته به وسط صحنه می آید.) تهمینه... من گربه ی سیاه را گُشته ام... من سهراب را نجات داده ام... (به سرعت به طرف پنجره می چرخد.) اون هاش... گربه آن جاست... پای

شکوفه‌ها...

مادر... مادر...

سهراب:

(با خشم به سمت اتاق سهراب برمی‌گردد.) گفتم

رستم:

بس کن... مادرت نیست... رفته... رفته به بارگاه

افراسیاب تا خوشبختت کند...

مادر... مادر...

سهراب:

خوشبخت... خوشبخت... خوشبخت...

رستم:

(به قهقهه افتاده، ضمن آن که، دوباره صورت اش

را با دست‌ها می‌پوشاند، آهسته به طرف جارختی

می‌رود.) حالا هم ما مجبوریم، مجبوریم برای

باورشدن... برای شکوفه نماندن... برای پرپر

نشدن قربانی بدهیم... ما مجبوریم...

(از جارختی، لباس و صورتک اُسطوره‌ای همزادش

را برگرفته، لحظه‌ای مردد است، و بعد به سرعت

داخل اتاق سمت چپ ناپدید می‌شود. لختی سکوت،

وسپس صدای او را می‌شنویم که ضرب گرفته،

شاهنامه می‌خواند:)

«کنون رزم سهراب و رستم شنو

دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستانست پُر آب چشم

دل نازک از رستم آید به خشم

مادر... ته‌مینه... مادر...؟

سهراب:

اگر تند بادی برآید ز گنج

به خاک افکند نا رسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش ار دادگر

هنرمند گوئیمش ار بی هنر

سهراب:

مادر من می ترسم... من می ترسم...

رستم:

اگر مرگ داد است بی داد چیست

ز داد این همه بانگ و فریاد چیست»

(لختی سکوت و سپس دوباره صدای ملتمس سهراب)

سهراب:

مادر... تهمینه... من می ترسم... پدر به خدا

می ترسم... چرا این طوری نگاهم می کنی؟ مگه

دوستم نداری؟ چرا این ریختی لباس می پوشی؟!

پس بال هات کو؟! ترا خدا رویت را برگردان...

جلو نیا... جلوتر نیا... به خدا تقصیر من نبود...

عمو کاوس گربه ش رو می خواست... عمو

افراسب هم مامان رو... به خدا تقصیر من

نبود... دوستت دارم پدر... پدر... مادر...

مادرم... تهمینه تهمینه...!!!

(چراغ اتاق می پژمرد، و صدای سهراب که پی در پی تهمینه را می

خواند، بتدریج درغرش سهمگین رعد و برق و ریزش سیل آسای

باران گم می شود.)

"پرده‌ی سوم"

صحنه‌ی سه

همان اتاق. شب است. در بیرون باران سیل‌آسا می‌بارد. ر. سیستانی در حالی که سر را میان دو دست دارد بر صندلی راحتی، کاملاً در خود فرو رفته است. پس از لحظاتی سکوت صدای در ورودی شنیده می‌شود، و لختی بعد با درخشش برقی، ته‌مینه را می‌بینم که سراپا خیس و گِل‌آلود، فرسوده، داخل اتاق، چسبیده به در خروجی ایستاده است. يك چندی سکوتی خورد کننده فضای اتاق را در برمی‌گیرد، و سپس، در پناه نور ضعیفی که شمع‌های در حال مرگ شمع‌دانی می‌پراکنند، ته‌مینه آهسته به طرف رستم می‌رود.

ته‌مینه: من برگشتم... زود هم برگشتم... همان طور که خواسته بودی... مواظب خودم هم بودم... باور کن... حالا دیگر همه چیز روبراه می‌شود... (مکث) آخر یکی از ما باید تن به فداکاری می‌داد... یکی باید فدا می‌شد... به خاطر سهراب یکی باید فدا می‌شد... (در برابر رستم می‌ایستد).

چرا نگاهم نمی‌کنی؟ چرا حرفی نمی‌زنی؟ مگر طاقت آدم چقدر است؟ من که یار عهد شکنی نبودم... من که سال‌های سال با خوبی و بدی تو ساختم... (برابرش زانو می‌زند.) از من بدت می‌آید؟ متنفری؟ به خدا مجبور بودم... آخر تو که مادر نیستی... آخر تو که شب‌ها تا صبح بیدار نماندی و چشم به‌راه نبودی... ترا خدا این‌طور ساکت ننشین... من می‌ترسم... حرفی بزن... لااقل نگاهم کن...

رستم:

(سر برمی‌دارد و معصوم مانه می‌خندد.) تهمینه... سیب... سیب دوست داری...؟! تو خودت آن را برای من چیدی... تعارفم کردی... به خوردم دادی... یادت رفته؟!)

تهمینه:

با من این‌طوری صحبت نکن... بیش‌تر خجالت می‌کشم... بلند شو، فحشم بده، کتک م‌بزن...

رستم:

(انگشت روی لب‌ها می‌گذارد.) هیس... سهراب خوابیده... پسرمان خواب است... او حالا دارد خواب می‌بیند... خواب شکوفه‌های سیب... خواب شکوفه‌های انار... پسرمان الان دارد پرواز می‌کند... (مکثی کوتاه، سپس همان انگشت را با ندامت گاز می‌گیرد.) تهمینه، اما... اما نگفتی... سیب یا انار... یا شاید هم... آه... چه فرقی می‌کند به خاطر کدام شان... به تقاص بلع کدام یکی شان، ما از آن عشرت کده‌ی تباه شاهی پرتاب شدیم به این ماتم کده‌ی پلید سامی... به این خانه‌ی وحشت... هان...!!!)

(سررا میان دودست گرفته و زار می‌گردد.)

تهمینه:

پسرمان به زودی خوب می شود... باورکن...
دکتر قول داده...

رستم:

(تاه شده، برخاسته، به طرف پنجره می رود.) وقتی
پهلوی پسرک را با يك تكان خنجر سرتاسر
دریدم، مادر هیچ نگفت... نه صدائی... نه
نالهای... نه فریادی. فقط مات مات نگاهم کرد.
بعد فرو ریخت... خاک شد... زمین شد... خاطره
شد... کابوس شد... و نفرین نفرین نفرین شد...
از ازل تا به ابد نفرین شد... از ازل تا به ابد بی
داد شد... وبعد... من شدم... رستم... رستم
سیستانی!!! (سریع برمی گردد.) تهمینه... تو که
مثل آن مادر به من نگاه نمی کنی... تو که مرا
مقصر نمی دانی... از من متنفر که نیستی، نفرینم
که نمی کنی؟!)

تهمینه:

(برخاسته، به سوی او می رود.) من چرا باید از
تو متنفر باشم؟ چرا باید نفرینت کنم؟ این من
هستم که مقصرم... این من هستم که همیشه
تنهایت گذاشتم...

رستم:

(آرام او را برگردانده، برصندلی راحتی می نشاند.)
من خیلی خسته هستم... خوابم می آید... مثل این
که دارند پرده ای روی چشم ها و مغزم می کشند...
نه... من هم دارم خواب می بینم... (با هیجان
نیم خیز می شود.) تهمینه... تهمینه... من هیچی
نمی بینم... هیچی نمی بینم... جز يك دشت سبز...
يك دشت سبز پُر از شکوفه... شکوفه های سیب...
شکوفه های... نه نه... تهمینه من دوباره بال در
آوردیم... من دارم پرواز می کنم... نه... ما داریم

پرواز می کنیم... من و سهراب و تو... ما داریم
از این ماتم کده... از این خانه ی وحشت...
(سر بر سینه ی تهمینه گذارده، طاقت فرسا گریسته
- می خندد.)

تهمینه:

تو حالت هیچ خوب نیست... تمام بدنت
می لرزد... دست هات یخ کرده... مثل دست های
یک مرده...

(دوباره، به آرامی او را می نشانند.)

رستم:

وقتی پهلوش را سرتاسر دریدم می خندید... از ته
دل می خندید... قاه... قاه... از شادی دست هاش را
بر هم می زد... می خواست بغلم کند... مرتب
می گفت: "مادر... تهمینه... پدر... رستم پس
بال هات کو؟!؟! پس بال هات کو?!!?" (تهمینه
با تعجب از او جدا می شود.) من که دشمنش نبودم
تهمینه... چرا به من این طوری نگاه می کنی؟
من هم مثل تو دوستش داشتم... من هم
می خواستم خوشبختش کنم... (تهمینه با هراس به
اتاق سمت چپ نگاه می کند.) سال دیگر درخت ها
همه شان بار می دهند. شکوفه ها همه شان گل
می کنند... گل گل گل... گل گل گل گل...

(دوباره به گریه می افتد.)

تهمینه:

(آهسته و با ترس به طرف اتاق سمت چپ می رود.)
وای... وای... ! وای... وای... !

رستم:

نرو... تهمینه توی آن اتاق نرو... سهراب دیگر آن
جا نیست... سهراب پرواز کرده... رفته... بیا پیش
من... این جا پُر از شکوفه است... شکوفه های (بانگ
برمی کشد.) سیب... سیب... سیب... (به وسط اتاق می

خزد) آره... سهراب دیگَر توی این ماتم کده نیست
 ... سهراب گریخته... رها شده... پرواز کرده...
 سهراب حالا دیگَر یک افسانه شده... یک افسانه ی
 رنج و بد اقبالی... مثل افسانه ی من و تو... مثل
 زندگی من و تو... !!!

(به قهقهه افتاده، مُچاله می شود.)

تهمینه: (دیوانه وار به داخل اتاق سمت چپ می دود.)
 سهراب... سهراب... جان مادر... سهراب...!!!؟

(چراغ اتاق سمت چپ روشن می شود. لحظاتی سکوت، و آنگاه
 تهمینه را می بینیم که از اتاق آهسته بیرون می آید. نه صدائی
 می کند... نه ناله ای... و نه فریادی... فقط ماتِ ماتِ رستم قوز کرده -
 نفرین - مُچاله شده را نگاه می کند. طولانی نگاه می کند؛ نگاهی
 فرو ریخته، تو انگاری خاک شده... محو شده... خاطره شده... و
 انباشته از نفرین شده! سپس، شمعدانی را برمی دارد، به سوی پنجره
 رفته، لختی به خارج می نگرد، پس آنگاه با سر انگشتان اش، دانه
 دانه شمع ها را خاموش کرده، آمده، آرام، در میانه ی کُل قالی، با
 رستم جُفت و در او بافته و بافته می شود.
 واینک، در تاریک - روشن کمانه ی نور ضعیفی که از اتاق سهراب
 بر آن ها تابیده، ما رُخساره ای گروتسک وار از گریه ی سیاهی را
 می بینیم، و لختی بعد واک - مویه - خفه وار طفلی که آن ها را می
 خواند: «م... ا... پ... د... پ... د... م... ا...؟»



صحنه ای از اجرای نمایش "رستم و سهراب"
"بهرخ بابانی" در نقش "تهمینه"
"شاپور سلیمی" در نقش "رستم"
کارگردان: "مجید فلاح زاده"
"پن" 1993